

قد زلفِ خاکی ہو ہرگز ہمتِ تحصیل مال و جاہ و نیوی کہ اوس نے ہمہ گیر اور باندک مسامحہ
 بوجہ اکمل بسر و نگہداشت و در طبع اندیشہ فزونی و تن آسانی نداشت۔ بارہا شنیدیم
 کہ میفرمود لقمہ نانِ حلالے کہ رازقِ عباد و قسمتِ ساختہ مارا کافیت و داعی
 تحصیل دنیا اگر پرورش و یگران و ایثار برخواہند گان است بذلت نفس
 مومنہ میسر نیست۔ و نزد من سر سخا و تہا قطع نظر کردن و واکنداشت آن چیز است کہ
 دستہای مردم است۔ ہرگز مبادرت با شنائے اربابِ دول نکردے و با
 جمعے از اہمرا و اکابر و اعیان کہ اخلاص داشتند و نہایت آدابِ مرعی میداشتند
 بزرگانہ سلوک نمودے عبادت و وعرش بہشائبہ بود کہ در عرض سبت و پنج سال کہ
 بالیشان بسر بردہ ام ہرگز فعلے کہ در شرع مکروہ باشد از ایشان ندیدہ ام و
 بعد از نیم شب در ہیچ حال ہیچ در صحت و ہیچ در مرض اورا بر بستر استراحت نیافتہ ام
 شش ہفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مراجش غالب آمدہ ترک مباحثہ
 و معاشرت نمود۔ و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اہل خانہ نمی گردید۔ و این فقیر را
 در ان باب مختار ساختہ گاہے بمطالعہ مشغول مے شد و بیشتر اوقات گریان بود و
 اکثر لیاسے را بعبادت احیامی نمود و سخن با کسے زیادہ بغیرورت نگفتے و سخن گفتن کسے
 را ہم خوش نداشتے تا آنکہ در سال ہزار و یک صد و بیست و ہفت ہجری در سنِ شصت و نو
 سالگی امراض شدت کرو و ضعف مستولی شد صبا مے کہ چاشت گاہ آن رحلت
 فرمود و جلیبید و سفارش باز اندگان و نیکو کارے بالیشان نمود پس فرمود چنانکہ مرا چشم و دوا

خدا سے از تو خوشنود با و وصیت من بتو این است کہ ہر چہ پاد و ضلع دنیا را بروقت مرا مہربانی
 و زمانہ ناسازگار افتد باید کہ بندگی رضا ندہی و تبعیت و دنبالہ رومی اختیار نہ کنی چہ عمر
 قلیل قابل آن نیست۔ و در اصفہان اگر توانی زیادہ توقف مکن کہ شاید از ما کہے باقی
 ماند۔ و این سخن را فقیر در نیا فتم تا بعد از چند سال کہ فتنہ و خرابی اصفہان پیدا شد۔ پس
 فرمود در لیالی و ایام متبرکہ بہر چہ دست و ہر وسیعہ رسید مارا فراموش مکن بعد از ساعت چہ
 بعالم بقار تحال فرمودند۔ مدفن ایشان در مقابر مشہورہ بخار با بابر کن الدین و جنب تربت
 عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانی است افاض اللہ تعالی علیہ شاکبیا لرحمۃ
 و الغفران و اسکنہ فی فردیس الجنان چہ بیت از مرثیہ کہ در فوت آن عالی مقام
 بقلم آمدہ بود ثبت افتاد۔

غزل

سپہ از مکت اے صافی حقیقت بے صفائے گشتہ	نیمہ اند کبر فیت میں اے خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ایچن پیرا	مثل چون بید مجنون گشتہ ام آشفہ حالی را
تو در پیرانہ سرفروشی و من ہم در غمت پیرم	بحسرت میکنم ہر خطہ پای و خرد سالی را
نہان العرش رفعت تا ندیدم در ول خاکت	ندانستم کہ پوشد خاک ساقل کوہ عالی را
گستی تا ز ہم شیرازہ تالیف جسمانی	مثلاے نیست در عالم ہویدا بمیشالی را
بدل آہ رسائی دارم از مجموعہ آتش	ز خاطر برودہ ام کیا بر مصرعہاے خالی را

ولادت راقم

اما مجمل احوال این به بقدر - ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر
بسال هزار و یکصد و ستم هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از
احوال اژدایام رضاع بیاد مانده - چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت تعلیم نمود
و آن اوان مولانا عظیم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود و در اصفهان
شد و روزی که در منزل والد علامه مهان بود فقیر را بخدمت ایشان برآورد شروع
تعلیم از روی تئیم حاضر نمودند مولانا فرمود بعد از بسط این آیات راسه نسبت تلقین
فرمود (رب اشرح لی صدری ویسر لی امری و احلل عقدہ من لسانی یفتوا قولی) و فاخته
خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی میرآمد و شوقی مفراط تحصیل حاصل
شده هیچ شغلی نرود من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از
نظم و نثر خواندم - بر سائل صرف و نحو و فقه مشغول میماندند و بزودی فراگرفتم در ساله
چند از منطق تعلیم کردند - مرا بآن فن زیاده شوق پیدا آمد و درست اخذ کردم -
استادے که داشتم از ذکا و شوق من تعجب می نمود و تحسین می فرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شغلهای عظیم می یافتم و بگفتن میل می شد
و دلتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمود و والد مرحوم نیز بالغمه
در ترک آن داشته و مرا صرف طبیعت یکبارہ از آن مکن نبود چیزی که دارد خاطر می شد

می نوشتم و پنهان می داشتم در سن هشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بتجوید قرأت قرآن
 نمود. در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان و دران فن اذ
 اقران ممتاز بود تا دو سال قرأت نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل
 آمده حسن قرأت من مرغوب اسماعیل شد پس والد علامه از فرط اشتیاق که داشت
 خود بتعلیم من پرداخت. شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح
 ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطلع در منطق و شرح هدایه و حکمت العین با عواشی
 و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرائع الاحکام و فقه
 و من لایحضر الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خواندم و بهم
 و صغیر سن والد مرحوم مرا بخدایت عارف حقایق و معارف خلیل اللطیف الهادی قدس اللہ
 روحه که در آن وقت از عزت گزیدگان آن دیار بود و برده خواہش تربیت و ارشاد نمود
 قریب بسہ سال بخدایت ایشان میرسیم اگر چه کتابہ بخصوص در خدمت او بخواندیم
 لیکن ہر روز مطلبی و مسئلہ بر کاغذ بخط خود نوشته میدادند و آن را تعلیم می فرمودند و مرا
 معلوم بود کہ آن عبارت از چہ مقام است و در اصلاح و تزکیہ نفس شوم چندان التفات
 و مبالغہ نمود کہ زبان از بیان آن عاجز و قاصودل از ادای شکر آن ایادی و حقوق
 آن عارف کامل عاجز است. الحق اگر تصور استعداد من نبود ہر آئینہ برکات تربیت
 و انفاس آن بزرگوار بمقامیکہ بایست رسانیدے *

و سے از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اما اگر خواہم کہ ششم از

حالات و کرامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح
و ہم کتابے شود۔ بالجملہ چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود
و مطلع بیل من لسخن بود از ان چندان منع و زجر نمی فرمود بلکه گاہے امر بخواندن چیزی
که گفته بودم می کردند و تخلص بلفظ حریم از زبان گوهر بار ایشان است این رباعی
از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتاده *

رباعی

اے شوخ بیا دِل درویش نشین کان نمکے برج گریش نشین
در ہجر تو دامنم گلستان شدہ است یکدم بکت ارشتہ خویش نشین
و در ہمان اوان ایشان جہمت حق پیوستند *

پس از ان والد علی سلمہ سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف
شیخ بہاء الدین گیلانی کہ از تلامذہ سیدالحکام میر قوام الدین علیہ الرحمۃ و از
گوشہ نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود۔ چندی در خدمت او
تحصیل نموده قدرے از کتاب احیاء العلوم و رسائل اضطراب و شرح
چغنی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعہ کتب اخلاق می فرمود۔ و جبھے از
مبتدیان اہل تحصیل ہر روز حاضر شدہ قدرے اوقات صرف مباحثہ ایشان
نمودہ انچہ را اخذ کردہ بودم با ایشان می گفتم و حق تعالی برکت و وسعت در
اوقات من کرامت فرمودہ بود با وجود اشتغال کثیرہ فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعہ و

مباحثه چنان مرا بقرار داشت که انکسافات بلذات نداشتیم از کثرت بیت داری من والدین را
 بهر قسم آمده مرا نصیحت و التماس با ستراحت میکرد و سودے نداشت. و آنچه
 را پدر من نمی خواندم بمطالعہ اخذ نموده مواضع مشککہ را از والد سوال میکردم و آن مقدار
 از کتب جنتی و فنون متشتمه که در اندک مدتی بمطالعہ من در آمد مگر قلیلی از
 علماء و متبتع را میسر آمده باشد و با این حال رغبتی موقوفه بطاعات و عبادات
 بود و لذت عجیب از ان می یافتیم. لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف با حیا و
 مواظبت باذکار و دعوات ماثوره می نمودم بسیارے از نوافل و سنن عملیہ ضائع
 نمی شد و دل را طرفه رقت و صفائی و سینہ را انشراح بود و ذکر آن احوال چنانکہ
 بود نتوانم کرد. آنچه گفتیم از مقوله ذکر النعم من بصلح المسکین است. فسوس
 چه دانستیم که کار باین در ماندگی و دل مردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذات
 خور گرفته را باید باین هم تلخی و زهر جانکد از ناکامی ساخت *

خسرت بے پایان غم جان گزاین است که درین یکد و نفسی که باقی مانده
 باشد دیگر امید بهر دو اهنه از نفع و مقصود نیست *

کونصل بہاری کہ زمی کام برآیم چون شاخ گل از خرقة خود جام برآیم
 صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال احذر وافر النعم
 فاکل شار و بمرود *

آسایش است آنچه بخاطر نمیرسد آن روزگار نیست کہ این آرزو کنم

دہم دران اوان از برکت تقویٰ دورے کہ مرادوق شدہ بود مراد مسائل فرعیہ
 عملیہ کہ مواضع خلاف فقہا بود اضطرابے و حیرتے روے و ادخاطر مطمئن بہ قنائل
 و معمول بین الناس نمی شد و دران باب خوشے عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ
 دانستہ بسیارے از کتاب تہذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتہد الزمان آقا ہادی
 خلف مولانا محمد صالح ما زندرانی علیہ الرحمۃ استفادہ نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد
 آن کردم و رجوع بکتب استدلالیہ فقہا و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بکرتب فروعیہ
 حدیث گذشتم و دران باب جہدے موفور کردم تا آنکہ در مسائلی کہ مرا محتاج الیہ و
 معمول بہ بود بقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید محض خاصہ با مخالف آرا و عدم
 عصمت احدی از مفتیان کہ مدحض اقدام اوست و موقف حیرت فی الجملہ ربائی حاصل
 شد و دران اوان بعد از نیم شب کہ والد مرحوم بر میخاستند پیش از آنکہ بنوافل
 مشغول شوند تفسیر صافی را کہ از مصنفات مولانا فاضل مہر و مولانا محمد حسن کاشانی است
 نزد ایشان قرائت کردہ با تمام رسانیدم *

با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرشوقے موفور بہ صحبت مستعدان و موزونان
 بود و با جماعتے ازین طائفہ محتلم بودم۔ روزے و منزل والد سلامہ جمعے از مستعدان
 متقد بودم و مرا ہم در مجلس طلبیدند و از ہر جا سخنان در میان بودیکے از حاضران این بیت
 ملا تشتم کاشی را بخواند *

اے قامت بلند قدان و کند تو رعنائی آفریدہ قد بلند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نمودند۔ والد مرحوم فرمود کہ دیوان مختشم کاشی بنظر من آمده
استاد است اما کلامش بے نمک و آن مقدار جلالت کہ تدارک بے نمکی کند ندارد بآنکہ نمک
در سخن شاید کہ گلو سوز تر باشد از جلالت چنانکہ از بہین مطلع بلند این معنی مستنبط اندیشد و دیگر ہما مصرع اخیر
درست افتادہ مصرع اول بطبع مانوس نمی شود چہ قامت را و کند افتادہ گفتن با سلیقہ را بہت نیست
اگر فقط قامت نبود و گفتے کہ "اے بلندقدان در کسید تو" این کلام پسندیدہ بود
حاضران تصدیق نمودند پس متوجہ بہین شدہ فرمود میدانم کہ ہنوز از شاعری باز نماندہ اگر
توانی دین غزل بیٹے بگو۔ بہان خطہ مرا مطلع بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز بہین افتاد
وانستند کہ بخاطر مہم چہ رسیدہ فرمود اگر گفتی بخوان و حجاب مکن۔ این مطلع بر خواندم
صید از حرم کشد خیم جدید بتدو فریاد از تطاول مشکین کہند تو
حاضران از جادو آندہ و آفرین ہا گفتند تا ایشان در تحسین بودند مرا بہت دیگر
بخاطر رسید و بر خواندم

شد رشک طور آندہ کیے عاشقان
بنشین کہ باد خرودہ چاہنا سپند تو
دین مہر تہ و العسل اسمہ نیز از جادو آندہ تحسین کردہ فرمود کہ انچہ میگفتم نمک در
شعر ملا مختشم نیست دین ہست بیت دیگر بخواندم
مشکل شد است کار دل از عشق خوش لم شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو
و ہمچنین در اندک تا سلیقہ بہت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند کہ این طرز
شعر بد گفتن مقدور کس نیست و والد فرمود کہ الحال ترا اجازت شعر گفتن دادہ ام اندہ آن مقدار

کہ وقت ضائع نہ کی کہ قلمدانے کہ در سرکار داشت برائے نوشتن غزل مرا الفام فرمود۔
 و در بہان او ان مرا حادثہ سخت رسید و فرقے در احوال پیدا آمد۔ جو شش بہار و
 خرمی روزگار بود تا جمعے یارانِ خود صبحِ رات قلم و اسبپ تا ختم۔ اسبپ در ویدین بقیاد
 و امتحان دست راست من کو فتنہ شد و تا یک سال با صلاح نیاید استخوان ہرگونہ
 معالجہا کرد و نہ در پنجہ صعب کشیدم و پس از چند نے کہ وجہ تسکین یافتہ بود همچنان
 بیکار و بارگرون بود۔ و چون خوب نوشتن داشت قلم بہت چپ گرفتہ مسودہ میکردم
 و دوران مصیبت شعر بسیارے گفتہ ام از جملہ شغوی ساقی نامہ است کہ اقتراح
 آن این است *

خدا یا توئی آگہ از ازو بس بہشت از تو دارند پاکان ہوس
 من و مستی و کج و میخانہ بازادیم خطِ پیسانہ
 تجننا یکہزار بیت است بغایت سنجیدہ و بہ تمنائے گفتہ شدہ تا آنکہ
 حق تعالیٰ از ان درد و اہم صحت بخشید و پراگندگی جمعیت گراںید *

اکنون ذکر برخیز از افاضل و معارف کہ در صغر سن با صفہان ملاقات ایشان
 نمودہ ام بقلم آید۔ از آنجملہ فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفہانی است کہ شیخ
 الاسلام و از مشاہیر محدثین و فقہائے امامیہ بود و مولفات مشہورہ دارد۔ سہ یا چہار
 نوبت ایشان را دیدہ ام۔ در ہفتاد و دو سالگی در ہزار و صد و دہ ہجری در گذشت۔
 دیگر عمدۃ السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانہ است از افاضل و اتقیا بود

با والد مرحوم اختصاص تمام داشت۔ بعبادت و افادہ بسر میبرد۔ بکرتب متداولہ شعر عریہ تعلیقات دارد۔ در روزگارے با سودگی و عزت داشت۔ در همان اوان او نیز در گذشت و اولادش بمناسب دیوانی آسوده شدند۔ و ایشان را از ان عزت و احترام نماند۔ دیگر فاضل میرور شیخ جعفر قاضی است و از مشایخ بلده کسره و از اعظم تلامذہ استاد العلماء آقا حسین خوانساریست و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفادہ میکرد و در روزگارے بعزت و اختشام داشت بنصب شیخ الاسلام رسید و آن شغل خیر را بر پنج ستودہ تقدیم کرد و از وفور مہارت کہ در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت بوزارت اعظم نوید یافت۔ بعض امراے سلطانی کہ در پایہ آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و بادشاہ را از ان در گذرانیدند و در سن کولت در گذشت۔

دیگر مسیح الزمان خواند سیحانی کاشانی است بزیوفضل و کمال آراستہ تلمیذ و انا دم مرحوم آقا حسین خوانساریست بغایت ستودہ خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیارے گفته و منشآت نفیسه دارد۔ صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشان است۔

پیوند الفت تو چو تار نظارہ است تا چشم میزنی بهم این بخت پلیدہ است

بلبل بگل نشان دہ از رنگ بجے تو پروانہ با چراغ کن جست و جوی تو

تا باشدم بہانہ از بہر بارگشت دل را بجا گذاشتہ رفتم بکوی تو

در صحنہاں با فادہ مشغول بود۔ دیگر مولاناے متفوق حاجی ابوتراب است و

اصطلاح دہر و صاحبان مولانا محمداقرباقر بود با فادہ فقہ و حدیث مشغول و اقوالش در

در شریعت معتد علیہ۔ و روزگارے با سائنس داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت
فقیر چند نوبت ایشان را دیدہ ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود۔ بعد از پذیر چپند
سال درگذشت ۴

دیگر فاضل عالیشان آقا قاضی الدین محمد است خلف علامہ مخیر آقا حسین خوانساری
و از اذکیای علمای طبعی بغایت دقیق و فکرے عالی داشت در خدمت بسیارے
از فضلا استفید شد و در جوانی درگذشت فقیر در منزل والدہ بخدمت ایشان رسیدہ۔ دیگر
فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعمان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس معروف در اکثر علوم ماهر
و با فادہ مشغول و اوقائے منتظم داشت۔ با والد مرحوم مربوط و تار حلت نمود۔ طبعش بکفایت شعر
رغبت نمودے از ایشان است ۵

فصل گل و موسم بہار است گلزار بزرگ و بوے یار است
بے توشب ماہ تیرہ روزان چون چشم سفید گشتہ تار است
دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتہد مولانا محمد سعید گیلانی۔
وے از اچلہ مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود و بعد از تحصیل بسیارے
از فنون علمیہ ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد و طرفہ شورے و استغراقے وے را
گرفت ترک علوم ظاہریہ نمودہ بحاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفہانی کہ خود را از مشایخ
زمان مپا داشت و مریدان داشت نسبت ارادت درست کردہ در حیات والد خود و رفوان

شباب درگذشت و پس از مدتی والدش کہ از اعظم علمای بود و رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مہربانی تہ قدیم بود پس دیگر مولانا محمد سعید فرور آقا مہدیسیت کہ از دانشمندان و در ریاضیات مہارت تہ بکمال داشت شنیدہ میشود کہ تاحال در حیات و در اصفہان مسکنہ نمود و دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است و س از مشاہیر طلبہ و بغایت ستودہ خصال بود و در اصفہان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتہد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی کہ از اعظم علمای بود تحصیل نمودہ بود و در شعر سلیقہ داشت اشعارش مشہور است۔ در ہر ماہ یک دو نوبت بمنزل والد آمدہ چند روز توقف مے نمود الحق بغایت پرہیزگار و ہموار بود۔ و در اصفہان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست +

از گداز شمع باشد شعلہ را پابندگی میکند از پہلوئے مظلوم ظالم زندگی
نے بکار خوشنالی ہم نے بکار دیگرے چون چرخ روز می سوزد مرا این زندگی

ولہ

دل روشن بتقریب ہو عشق شنایا گرد اگر خواہد کہ آب آتش شود اول ہوا گرد
چنین گز خواہش بیکان تیر اوست جانم پس از مردن غبارم سنگ و سنگین ہوا گرد

ولہ

صبح ہم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ و چنین وقت نیاید بچکبلیں را پاسبنگ
و در اصفہان آن مقدار از افاضل و اعیان بود کہ اگر استیفاے آسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصرا غظمہ در مہمورہ عالم نتوان یافت +

دِیَارِ بُکَا جَلَّ الشَّيْءُ تَمِیْمَتِیْ وَ اَوَّلُ اَرْضِیْ مَسَلِیْ تَرَا بُکَا
 ہوائے بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبے بآن گوارائی و شہرے بآن شکوہ
 و رونق و لطافت و تراہمت و کثرت عمارات عالیہ و آثار قدیمہ و جدیدہ و انبوہے ناز و
 نعمت و در ربع مسکون نشان نداده اند بہمانا ترسیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانہ از
 اثرات سحرین است ہمیشہ نشاء افاضل و اکابر مستعدان و ہنرمندان بودہ ہر قدر در
 توصیف و خصائص جمیلہ آن کوشیدہ شود و ہنوز ناگفتہ بماند اگر ہوشمند چہ اندیدہ آفاق گردید
 بآن بلکہ رسیدہ و اقامت نمودہ عمر و فرحتے یافتے ہر اکینیہ خصوصیات و جہات امتیاز
 آن بر کل جہان آگاہ گردیدے حسن معیشت در آن برائے فقیر و غنی و مسافر و مجاور
 یکسان و تحصیل ہر کمال و نعمتے بیسر و آسان۔ اہالی آن از ہر طبقہ بفرست و ذکا و
 مردی و مردسے و مروت آشنا چہو خلقش بجللیہ حیا و عفاف و غربت بطاعات و مرضیات
 آراستہ۔ مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بہ ریاضت و عبادت سعادتمندان
 و حق طلبان ملو و بہرکت مصلحت سلاطین ہوشمند دین پرور و ماثر علما و اکابر فیض گستر
 و طبائع قاطبہ عوامش مراسم و قوانین ستودہ و روشناسے پسندیدہ منطبع و معمول و امور
 مکر وہہ و اعمال مذمومہ بغایت نادر و مستور حکیم شفقانی شاعر مشہور در یکے از ثنویات
 خود بقدر وسع توصیف او کردہ و گفتہ ہے۔

گردون پدر است و مادر ارکان فرزند پہ از پدر صفایان
 محکم چو بناسے دوستنداری در کنگرہ اش فلک حساری

پر پیچ و خم است ازان حصارش کا ندر شکم است روزگارش
 چه شترق و چه غرب راد و جابے یک کوچه درو گرفته ماواے
 از غایت بسط آن منظم صد وقت درو شود بیکدم
 یک خانه طلوع پاداد است یک کوچه شب سیاه زاد است
 صد بار براوج سر کشد مهر کش جاسے دگر نهان بود چهر
 زان آب دہوا تبارک اللہ کافشانہ اوست جان آگاہ
 فطرت گل کس مہوے خارش ادراک گیاه کشت زارش
 بر درگہ این جہان حکمت یونان باشد گداے فطرت
 ہر کوچہ معلی ستادہ ہر گام فلاطی نہادہ
 بازار گیان او خردمند ہم عقدہ کشاے و ہم صد بند
 او باش محبلی آفرینند اطفال شفا در آستینند
 اہمار بہشت اگر چہار است خلد بیت کہ نہرا و نہرا است
 ما آنکہ اذا سبیب عین الکمال وحادثہ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی
 و پراگندگی ساکنان و دو دمانہاے قدیم رسید انچہ رسید

اشعار

از روے یار خر گہیہ یوان ہی نیم تہی وز قد آن سرو سہی خالی ہی نیم چمن
 بر جابے طل جام و مے گوران زند آپیکے بر جابے چنگ نلے نلے آواز غارت نغن

وہنوز خرابی آن مصر جامع بغایت کمال رسیدہ بہترین معمورہ ہائے عالم است کسیک
او ضلع سابقہ آن را مشاہدہ نکرده باشد چون بآن دیار و آید پندار دیکہ چیزے کا ستہ نشد
اگر طغیان تعدی و نیز ان ظلم عاملان اندک پستی گیر و کمبتہ مدتی برونق نخستین باز آید و
از اطراف جہان مخط رحال رجال شود و عمرہ اللہ تعالیٰ بِالْعَدْلِ وَالْإِنصافِ ۛ

بجملہ والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر ذوی الاحترام ارادہ رفتن بہ لاہجان از خاطر
سر برزدہ مرا ہمراہ گرفتہ بآن صوبہ ہفت نمود و در ہر منزل بعد از نزول الہیات شرح تجرید
و زبدۃ الاصول را در خدمت ایشان بخواندم و از افاضل و اعلام کہ در ان سفر ملاقات شدہ
فاضل محقق میرزا حسن خلیف مولانا مرحوم عبدالرزاق لاہجیست در دارالمنین قسم کہ
مخلصش بود در سن کہولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافتہ ام در علم و تقویٰ
آیتے بود و مصنفات شریفہ دارد چون شمع الیقین در عقائد و مینیہ و جمال الصالحین در اعمال و
ورسائے تفسیر و غیرہ آن دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود۔ ہمدان بلیدہ بخدست ایشان
رسیدہ ام حاوی فنون و مشربے بغایت صافی و ذوقے کامل داشت دیگر از افاضل
سید العلماء میر محمد ابراہیم قزوینی است جامع معقول و منقول و از اتقیا بود و دار السلطنت
قزوین ایشان را دیدہ ام دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی است فاضل خریص
در فنون منقول امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتے و بغایت ستودہ خصال بود ہم در ان
بلیدہ ادراک صحبت ایشان نمودم و این ہر دو سید عالیشان تا چند سال قبل ازین در حیات
بودند و در گذشتہ۔ بالجملہ چون وصول بلاہجان روے داد و در منازل قدیمہ نزول و بخدمت

عم عالی مقدر و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدیم - قریب بیک سال
در آنجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتیم - والد مرحوم بذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آن
مجلس از مستفیدان بودم و با اشاره والد رساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده
نمودم و گاهی به مواضع دلکشا و متنزعات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر
میرسید و صحبتهای خوش روی میداد و مجموع ولایات گیلان خلاصه بلده لاهیجان و زبیری
و خرمی و معوری و دوفورگل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرم سیری و سرد
سیری در ربیع مسکون بعیدیل و نظیر است عالمیست جدا که مشابه آن یافت نشود و شجرهای
معتبره و معمره و عمارات عالیہ فرینہ و قلاع متبینه دارد - و از قدیم الایام با همیشه
معمر و مسکن سلاطین و بی شکوت بوده اغلباً در میان سربادشاه صاحب تنگگاه انقسام
داشتند

هوای در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه
کمال و از اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع ماکولات و اقسام بلبوسات و اصناف
ضروریات آن ملک را هیچگونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا
نشد اند شد آنجا بسیر و سهل الحصول به قیاس بهیاست در اکثر پیشه های آن از تراکم
اشجار و مجال عبور و طیور و دوحش نیست و قوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در
کو مہسارے و کفے خاک در صحراے آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان
یافت و از کثرت درختان و خیزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن همیشه کوه و صحرا

زمردی فام است و شواہج بلاد و قصبایش با وجود از وحام سوار و پیاده ہمیشہ پر گل
و گیاه کثرت مکانہاے خوش و شکار گاہش از تعداد بیرون و اقسام صید بڑی
و بحری آن از حوصلہ شمار افزون است مردمش بوفور ذکا و ہنر مشہور و بہرہ بنیز گاری و غریب
پیروی معروف اند ہمیشہ آن دیار بشخون بدان شہندان و اعلام روزگار بودہ آتا
چون قریب بساحل بحر خزر واقع شدہ اغلب این ست کہ پس از قمر نے بسبب
عقوت ہواے دریاعلت و باکم بیش در آن بلاد ہرایت نمودہ جمعے تلف میشوند
و رطوبت ہوایش نیز چون زیادہ است بنوعیکہ شب از کثرت شبنم زیر آسمان خوابیدن
حال است بسا باشد کہ بطبع مردم بیکانہ زیادہ ملائمت نکند +

بالجملہ والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق قلیل املاک موروثی کہ وجہ معاش
بدان بود عازم معاوت باصفهان شدند در خدمت فیضیاب بودم و در عرض راہ رسالہ
تشیخ الافلاک و چند و چیزہ در ہیات تعلیم فرمودند تا اورا صفیان رسیدہ دران
بلدہ باز بشوقے تمام و وجہے موفور بخاکرہ و مباحثہ مشغول شدم و روزگارے
بجسیت و آرام داشتیم و در مدرس فاضل نخریر میرزا کمال الدین محمد فسوی با استفادہ
تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامہ شرح تجرید پر د ختم و نزد مولانا سہائل
حاجی محمد طاہر اصفہانی کہ محدث و فقیہ زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعہ و
مشقیہ قرأت کروم در آن زمان صیت دانش قدوۃ الحکما شیخ عنایت گیلانی رحمۃ اللہ کہ
در اصفہان با فادہ مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواہان استفادہ ساخت

در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ الرئیس
 شروع نموده با انجام رسانیدیم. و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده
 در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد و از علامه میر قوام الدین
 حکیم مشهور در حکمیات و سایر فنون استاد و حاوی آثار حکما بود در تحصیل مراتب عالیہ
 ریاضات عظیمہ کشیده و وقت عجب و ملکہ قوی داشت فقہائے ظاہر چون مورد
 التفاتش نبودند چنانکہ رسم ایشان است نسبتش بقائد حکما و انحراف از شریعت
 مقدسیہ میدادند و حاشا عن الانحراف پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسین
 طالقانی کہ از اعظام و اکابر عارفان بود رسیدیم کتاب فصول الحکم شیخ عربی مباحثہ میفرمود
 با استفاده مشغول شدم و شرح ہیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقہ عظیمہ میداشت
 و در هیچ فن از فنون علوم نبود کہ استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را
 با مشاہدات صوفیہ اطباق داده غلو عظیم در اظہار مراتب ثلثہ توحید داشت. قوت
 تقریر و مباحثہ اش بمشایبہ بود کہ احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و
 اخلاص و استفاده فقیر و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی
 طلبہ ظاہری را نیز غائبانہ بقائد غیر مستفادہ از شریع اقدس نسبت میدادند
 و الناس اعداء ما یجھلوا

و از افاضل روزگار در آن بلکہ مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی
 آقا حسین طاب ثراہ بود از غایت اشتہار بے نیاز از توصیف است فقیر اگر چه بسعادت

استفادہ ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دیباقتہ ام در سن
 کہولت باصفہان در گذشت و در جوار والد خود مدفون گردیدہ روزگارے با فساد و
 وغرت و احتشام گذر ایندہ بغایت مقدس و حمیدہ خصال بودہ دیگر از علمائے
 عالی شان اخوند ملا محمد کیلانی بود و سے از مجتہدین عصر و صاحب ورع و زہد تمام و مدتها
 بود کہ در اصفہان متوطن شدہ با فادہ مشغول و روزگارے مہیا داشت با والد مرحوم
 ایشان را الفت و صداقتے خالص بود مکرر فقیر بخدمت رسیدہ و تحقیق مسائل نمودہ در
 کبر سن رحلت نمودہ و آن بلکہ مدفون شدہ و در آن فتنہ را بتحصیل علم طب میل
 افتاد و قدرے از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس از زمان
 حکیم مسیحائی مشہور کہ طیبیہ دانشمند معمر بود و بعالجہ مرض و تعلیم اکثر اطبائے
 آن شہر سے پرداخت استفادہ نمودم شبیہ بطلالہ مشغول بودم وقت سحر والد
 علامہ رحمۃ اللہ نزد من آمد و شبست و در اطراف من کتابہاے طب بود و بآن
 مشغول بودم چون سوال نمودند معلوم شد کہ بآن فن فورقتہ ام مرا از ان ہماہتمام و
 غور در آن منع فرمودہ گفت اگر کسی را اعتماد بقصدت باشد را نچہ ظلمہ رواست
 اما ترا آن یقین و اعمت ما و بطول مدت عمر از کجا حاصل آید من ہی تیکم کہ نفس تو
 بدن ترا میخورد و میگزارد و چنانکہ شمشیر نیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر تواند
 بود پس در انچہ اہم است بکوش این گفت و مکرر بیت و مراثی و دعا نمودہ بر خاست
 پس از چندے بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلعت میرزا ابوالحسن قایمی کہ در

ریاضیات و اواسط حکمت نا درہ زمان پور قلم مکتبہ تحفہ رسالہ ہیات
و شرح تذکرہ و تحریر اقلیدس و تحریر جسطی و قوانین حسابیہ پر داختم و فاضل مذکورہ تا وہ
سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود پس شوق بہ اطلاع بر مسائل و تحقیق ادیان
مختلفہ و اصحاب ملل پیدا آمد و با علمائے طبقہ انصار اے و پادریان ایشان کہ در
اصفہان جمعے کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش ہر یک از مودم یکے
در میان ایشان اعتبار داشت و اورا خلیفہ آو لو شش گفتند سہ عربی و
فارسی نیکو دانستے و بمنطق و ہیات و ہندسہ مربوط بود و بعضے کتب اسلامی
بمطالعہ اش رسیدہ بود و شوق تحقیق بعض مطالب داشت و از خون و علم
التفات علمائے اسلام بآن طبقہ از مقصود خود باز ماندہ بود صحبت مرا مغتنم شمرد
و پس از چندے کہ از صفات و اوصاف من آگاہ شد اخلاص و محبتے استوار
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پے بروم و تحقیق عقائد
و فروعات ایشان بواقعی نمودم۔ و بسیارے از کتب ایشان را مطالعہ نمودم و او نیز
گاہے از من تحقیقات می نمود۔ و مکرر بتقریرات مختلفہ حقیقت اسلام را برو تمام
کہ روم و اوراسیہ نمائد و ملزم شد لیکن توفیق ہدایت بظاہر دریافت تا وفات کرد۔

آئین اکبری

چون چندے آئینہائے مقدس بسپاس گذاری خویش و ارغمانی دیگران نگارش

یافت شاید چنان دید کہ لختہ قدسی کلمات افسر خدیو صورت و معنی نویسد
تا گفت و کردار او بر دور و نزدیک پیدائی گیرد *

میفرمودند آفریده را با آفریننده پیوند است کہ بہ گفت در نہ گنجد *
میفرمودند ہر چیز را خاصیت است کہ از وجہ آن گرد و دل را آویختنی ناگزیر و خود را
بدستار یکے بر بند و اساس غم و شادی بران نہد و ہر کہ از روشن
ستارگی دل از ہمہ واپردازد و بایزدی محبت کہ بچون بود پے بردہ آید *
میفرمودند ہستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نہ بود ہر کہ شناسا آید
بوالایائی رسد *

میفرمودند ہر کہ بپاسبانی آن قدسی انتساب نخواست و بچ شغلے زن باز نہ آو
میفرمودند ہندی زن آن آب از دریا کول و چاہ خود آورد و بسا چند کوزہ را بر یکدیگر
نہادہ بر سر گذارند و با ہمسران سخن سر او گرم رفتار باشند نشیب و فراز نور و ند چون
دل را بنگاہداشت سبوحا دید بان نیست گزند نہ رسد مردان دور پیوند خداوند چگونہ از زبان
کتر باشند *

میفرمودند ہر گاہ معنوی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد پیوستگی نفس نا طاقہ را
بایزد و بہمال کہ تواند گرفت *

میفرمودند ریش فیض ایزدی بر گھنان کیسان است لیکن لختہ از بنگام نرسیدگی
و بر نخے از بے استعدادے کامروا نشوند چنانچہ لختہ کردار کوزہ گرازا سستی این

گفتار برگزیده *

میفرمودند صوری پرستش که آنرا آئین الهی برگزیند بجهت بیداری غمخوارانست
ورنه ایندوی نیایش از دل برآید زتن *

میفرمودند نخستین پایه بندگی آنست که هنگام نالایم پیشانی را پیشکشی چنین نهد و آنرا
تلخ دار و سه پر شک اندیشیده بشکفته رودی در کشد *

میفرمودند سبب صورت را بخواب و بیداری توان دید لیکن از چهره دست خالی نمود
گرد و بهمانا خدا را بخواب دیدن ازان گونه باشد *

میفرمودند بیشتر دادار پرستان توانش رواست قرائتش
دارند نه ایندوی رستی *

میفرمودند از سفیدی موی سیاه امیدنی افزاید هرگاه چنین رنگی که هیچ
دور نشود به نیرنگی تقدیر برز و ده آید و که تیره دلی زدایش یابد و بینش
فروغی دیگر گیرد *

میفرمودند طایفه بر آنکه آدمی برخلاف رضا آبی رود و سر باید رستگاری
با گشت ازان طرز نکو همیشه و آگاه دل شناسد که کس نیارد سر از فرمان تافت و
ازان گذارش پریشان دار و سه رنجوران اندیشیده اند *

میفرمودند هر کس ایندوی چون را باندازه حال خویش بنام بر خواند ورنه به
نشان را نام کجاست *

میفرمودند تسبیح برودن اشتباه است و آن در قدسی ذات
راه نیابد.

میفرمودند در حال بودن خلا این همه گفت و گو ندارد ایند توانا هم
مقرر گرفت.

میفرمودند آنچه عالمیان نیک و بد و خیر و شر بر شمارند همه نیرنگی ایزدی عنایت
است و دیگر گونگی از مردم برخیزد.

میفرمودند بد از شیطان دانستن به ایزد بهیال انباز گرفتن است اگر اهرن
اوست راه زدگی آواز کیست.

میفرمودند داستان شیطان پاستانی رموز است - کرایار که بایزدی خواهش
نرود.

میفرمودند برگرے را در و خدا طلبی و امن دل گرفت - پیر از و دوستی گاو دریافته
در تنگنا در نشاند و در زش همان خیال فرمود - چون چند بر آید او را باز منوین
خواند چون دران اندیشه فرو رفته بود خویش را شلخ دار پنداشته برگشت شلخ از
بیرون شدن باز می دارد - منهن از و یک اندیشی دریافته پایه پایه فراترک بروید
میفرمودند برتری مردم زاد بگوهر خرد است - شایسته آنکه در زنگ زوای
کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نتابد.

میفرمودند آدمی هر بد خرد خود است - اگر گزین تابش دارد خود پیشواست و اگر

دریند شایسته تر نمی اندوزد هم خود رهنماست *
 میفرمودند ستایش عقل پروری و نکویش تعلیم از آن روشن تر که بخت نیارمند آید
 اگر تعلیم شایسته بود که پیغمبران پروری نیاگان خود کرده *
 میفرمودند بسا بیمار خرد بدستان مرا که خوشن را تو ندان و انما بی لیکن معنوی
 پزشکان از نقش پیشانی بر شناسند *
 میفرمودند چنانکه تن از ناسازگاری رنجور گردد همچنان خرد بیمار شود شناسائی برافتد
 تا دارو پذیرد *

میفرمودند رنجوری خرد را هیچ درمانی به از آمیزه نیکوان نبود *
 میفرمودند شناسائی مردم زاد کار است بس و شوار از هر کس نیاید *
 میفرمودند نفس با آن گزیدگی از هم نشینی طبیعت برنگ او بر آید آن گوهر
 تا بیاک خاک پوش گردد *
 میفرمودند از تیرگی بنیش کار دل را که سر مایه بهر فریست و اهلند و در تن فریبی که جان
 نزار است بگاپورود *
 میفرمودند آدمی بادل گرفتگی از هم نشین خوشه او بر گیرد و فراوان نیکی و بدی بے
 خواهش بدورسد *

میفرمودند آدمی در سر آغاز آگهی هر زمان برنگی بر آید گاه در سر سر انشا ط اندوز و
 و گاه بیا تم که دلتنگ نشیند چون بنیش بوالانی گراید اندوه و شادی کنار گیرد *

میفرمودند بسیار به پندار و خیال و نقلی خازان خوشی را به عقل اندیشید
چون نیک نگریسته آید پیرامون آن نگشته اند.

میفرمودند برهنه سازه لوحان تقلید پرست گذارش باستان را بر فرموده خود
گویند و جاوید زبان اندوزند.

میفرمودند گوناگون کردار و گفتار از خرد و از خوشم پدید آید و از پرده نشینی انصاف
وران و گرگون سخن بشورش کشید.

میفرمودند چون از خواب که نمونه نیستی است بر بیدار شد که تازه زندگی در آبادی
اندیشه و ستودگی کردار کوشش نماید.

میفرمودند خاطر خیال می خواهد که راستی و درستی که در پیشگاه همیشه همگنان
شایستگی دارد و همدوشی کردار شود.

میفرمودند نخست در آراستن خود کوشش رود و سپس بدانش اندوزی رو آورد
بوکه چراغ آگاهی برافروزد و شورش و گرگونی فرو نشیند.

میفرمودند افسوس که در سر آغاز برزائی گرامی زندگی بشایستگی نگذشت امید آید
بگزینی انجامد.

میفرمودند خلاف عادت دل عامه بشکر و دانا بگزیده دلیل نپذیرد.

میفرمودند اگر چه کامروائی صورت و معنی در ایندی نیایش نهاده اند لیکن بهروزی
فرزندان نخست رضامندی نیاکان است.

میفرمودند افسوس که حجت آشیانی زود بعلوے عالم شتافتند و گزین پرستاری

از مانیاید *

میفرمودند غمهای مردم از آنست که پیش از هنگام واقفون از روزی میخواستند *

میفرمودند (و مخاطب شاهزاده بود) گزین سخن من برادر شماست گرامی داریدش *

میفرمودند حکیم میرزا یادگارے است از حجت آشیانی - اگر او راه ناسپاسی سپرد

ما را جز مهربانی نسزد *

میفرمودند بر خه دلاوران دستوری میخواستند که کمین گرفته کار آن شوش گراے

با انجام رسانند - بدان دل ندادیم و آن را از قدر دانی دور انگاشتیم - هم آن گزین
یادگار از گزند رهایی یافت و هم خلص جان سپاه را پاسبانی شد *

میفرمودند همه را کار با خود است - از چهره دستی از خشم بدگیران درآویزد *

میفرمودند سزاوار دل بستگان دنیا آنست که به پیشی سرگرم باشند تا به بیکاری

نکوش رود و خوابش نابالست در نیفتد *

میفرمودند بسیج آن بود که گدیه از قلم ویرافتد - بسا کس را فراوان خواسته داده آمد

و از رنجورے آرزو مند نیفتاد *

میفرمودند جز خیر قالب بستی نگیرد هیچ آفریده بنکوش نسزد *

میفرمودند خواهش از چون خموی بهت در نگذرد و از آن روز سزاوار نبود - بیا و میسر

یا آموزش میکند *

میفرمودند پیری در شبناختن بود و بچاره گری نخستن نه موسی ز نخ فرو بستن
و خرقة را رقته زدن و بقایه گشتارنگامه آراستن *

میفرمودند بهنونی مراد و نهائی است نه مرید گردآوری *

میفرمودند مرید کردن با بزوی بندگی آگاه ساختن است نه یک راپرستان خویش گردانیدن
میفرمودند پیشتر مردم را بزور و کیش خود می آوردیم و آن را مسلمان می شمردیم
چون آگاهی افزود بشهرت بندگی در شدیم خود مسلمان نشده دیگرے را بران داشتند
نامزد و آنچه بزور می گیرند که نام دیناری گیرد *

میفرمودند کم آزارے و خیر سگالی سرمایه دولت افزونی و عمر افزای است -
گویند با آنکه در سال یک دو بیچ پیشند پس انبوه و سگ با بسیار زانی کم *

میفرمودند شگفت از آنکه برهنائی بر نشینند و بهرنی بر خیزند *

میفرمودند کار آنست که در مردم بوده از نابالاست بر کناره رید و نه غلّت گزینی تن آسان است
میفرمودند اگر چه دانش تنهارا کمال شمرده اند لیکن تابکار کردن و رسد طرازی زندگی نگیرد
بل فرو ترا نادانی شمرند *

میفرمودند آدمی از کم بینی بیشترے سود خود در زیان خویش ببیند تا بد گیران چه رسد *

میفرمودند آدمی از نابینائی گری خویش نه ببیند و در بند سود خود باشد اگر چه بقصد

که بتر چنگل آلاید آزرده گردد و اگر گوش را بر گیرد و شادمانی کند آن پرنده چه خدمت کرد و این

بچاره کدام راه ناهنجاری رفت *

میفرمودند نخستین گام این راه در آنکه از خوشم را غمان گسیخته نارد و گویا
بایست گرفته اساس کردار بران نهاد *

میفرمودند چون فروغ خرد تابش دهد پیلانی گیرد آنچه آدمی از آن خود میداند
عاریت پیش نیست *

میفرمودند درنگاله با گر به و کنج شک دو گیر جانوران انباز نیست و هر کدام از تباہ
سگالی خانه خویش انگارد *

میفرمودند بیشتر از ناپسند آیم زندگان بر نیزند و ناخوشودی ایزدی پیرامن
دل نه گردد *

میفرمودند ما با به کس آشتی فرمایش باید گرفت. اگر راه رضامندی ایزدی می سپرد
خود او نیزه بایان ناستوده باشد. ورنه بیار نادانی اندر او ایره مهربانی *

میفرمودند پیشه ورے که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی با دوست بزرگداشت
او الهی پرستش *

میفرمودند خواب و خور بر آسنت که نیروی جستجو ایزدی رضا فراهم آید
بیچاره آدمی از بیدار نشی مقصود پندارد *

میفرمودند اگر چه غنودن تو مستی آرد لیکن زندگانی همین بخش الهی است
همان بهتر که به بیداری بگذرد *

میفرمودند در بین ستم نه بنید و سختی روزگار را یاد افراہ اندیشید *

میفرمودند خردمند غم روزی نخورد از بنده و نوکر نبرد برگردد *
 میفرمودند سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکه از و میبرد
 حق داران کور راه بد قیافه نپذیرد *

میفرمودند خرد سالان نوزسان تن زار مستی اندر باینان گرا نیند بداد ارجان
 آفرین روی آوردن است *

میفرمودند نقدی که دران ایزدی نام نگارش یافته آن را به صدق دادن بس
 مکتوبیده بود *

میفرمودند آنکه ایزد پزوهی را در خلاف خواهش نفس دانسته اند همانا بیشتر
 بدین روش کشایش یافته در نه لباس کس را کامروائی نزد بانی کند *

میفرمودند جهان صورت نمونه عالم معنی است چنانچه دران هر چه بسیارند باز خواهند
 درین نیز باز نازده خرد کردار جویند *

میفرمودند در پند پذیری نظر بر سال و ثروت نیفتد خورد و تهیدست را از دیگران
 در حق نیوشی باز ندانند *

میفرمودند پیغمبر آمی بودند باید که گردیدگان یک از فرزندان خود را بد انسان قرار دهند
 میفرمودند چون اساس شاعر بر تار است گذار نیست در پیشگاه خاطر نپذیرفتگی نیابد *

میفرمودند باز گیر بدست و پا اصول آورد و شاعر زبان *
 میفرمودند هر که شعر دیگر گزین تمین می کند یا بجای میخواند پایه او خوشترین و انما ید *

میفرمودند یکے از خدا جویان به بسیار خواری در مانده بود۔ بکار آگهی رسید بزرگ
آوندے از کرد و بد و داد که اورا هر روز برآموده بخوش برد و لخته از کنار ساجده تشنه
بر کشد و وعای بخلط اندازی او در آموخت بکتر فرصتے بخورے او چاره پذیرفت۔
میفرمودند کاشکے از خوانندگان رسمی علوم چندین اختلاف بگوش نرسیدے و از
فراوان دیگر گوئی تفاسیر و احادیث بشکفت ناز نیفتادے۔
میفرمودند و لاویز سخنان حکمت چندان ولرباست که از همه باز میدار و بزرگ دشمن و آن
خود را برکناره میدارم مبادا ناگزیر وقت از دست رود۔
میفرمودند اختلاف از سه در گذرد۔ نارسائی دریافت۔ آمیزه دشمنان دوست نما
دروغ سازی دوستان آزمند۔

میفرمودند کاش در خواندن و نامه ساختن جز فرومیده و الا دانش را دستوری
نمودے تا فرومایگان بکار واکے خویش داستانها برنسانخته و ساده لوحان کوتاه
بین هر ترزند را بنگارش نبودے۔

میفرمودند شناسائی ساختگی اگر چه بس دشوار لیکن چون گوینده گفتار را بشنبد
پیدائی گیرد۔

میفرمودند اگر چه بر چندین قلم و پیوه دست آیدیم و سامان جهانگیری آماده شد چون
حقیقی بزرگی رضامندی ایزد است از دیگر گوئی کیش و مذہب دل بر نیاساید و از صوری
در ملال بکدام دلخوشی کشود کشائی فرا پیش نهد۔ بوی که صاحب دے فراسد و خاطر از کشایش باز نهد۔

میفرمودند در آن سال که بسیت بسیر آمدن برون آماره پرداخت و از
تهیدستی زاد و اسپین راه شگرف در دے دامن دل و گرفت.

میفرمودند در فیش آنروے آب راوی بچو در آمد و راه آمد شد بر بست
چون ترویش رفت پانخ و او نیا بشگری خاص فرا پیش گرفته ام تا عبید الله خان
مر زبان توران فرو نشود و بر نیایم و کس را بخود راه ندیم چنان گفته شد اگر دعا پذیر است
و به بود یا برسد و ازین بهتان دست خواهش باز کش.

میفرمودند اگر در سیکه نیروی جهان بینی در یایم در زمان این گران بار را بردوش
او نهاده کنار گزینیم.

میفرمودند اگر بیدادی از من رود بپاش خویش بر خیزم تا بفرزدان و خویشان و
دیگران چه رسد.

میفرمودند دار کام بخش بساگزین و بر باد سپرو بیج دل بسامان آن نگارید بهمان
از چیرگی اینروی ترس دیگر بیم در نه بگذرد.

میفرمودند هر که از نادستورے ترک دنیا خواهد یکیشاوه پیشانی خواهش پذیرفتگی باید
اگر دل از جهان نادان فریب برگرفته باشد و از ازان بازداشتن بس نکو مید. و اگر از
خوف و ترس چنین دامن نماید پاداش خویش باید.

میفرمودند هر گاه در بیماری تن که پیدا است و بر شک آن فراوان چه خطا با نرفته و
نمود در بخوری نفس که ناپدید و چاره آن نایاب چه سان مداوا پذیرد.

میفرمودند ایزدی عنایت بود که مارا گزین دستورے بدست نمیستاد ورنه دریافتهای
خاطر را از دواستندے.

میفرمودند روزے که ایزد چون زندگی خواسته باشد مانیز چاره نسکا لیم.
میفرمودند همواره از دوا و ایهمال در یوزه میرود اگر اندیشه و کردار من پذیرائی نیاید
زندگی برگیر تا نفس نفس نارضا مندی نیفراید.

میفرمودند کشتایش کار بیاموری ایزد باز بسته است و پیوستن بفر و هیده روشناس
نشان آن بساکس را از انبایفت آن که هر استعداد خاک اندود.

میفرمودند شبے از بار مستی دل بستوده آمده بود ناگاه میان خواب و بیداری
شکرت نمایش شد و خاطر نختے بار امش گرانید.

میفرمودند هر که بادل اخلاص گزین یاد و رفته صافی آئین ماگزینید هر آئینه از
صورت و معنی کام دل برگیرد.

میفرمودند سرمایه زیانکاری خویشتن بینی و نا بختاری خواهی است.

میفرمودند سعادت طایفه که ببارگاه فرماندهان والا شکوه راه سخن دارند و جز نیکوئی
و خیر اندیشی بزرگدارند خویشتن بینی و غرض آرائی نبود خاصه هنگام خشمناکی اگر دلاویز گفتار نتوانند
بخامشی بر سر آیند.

میفرمودند خورشید و الارا بفرمان روایان عنایتے است خاص دازین و نیا لشکری
بدو نمایند و الهی پرستش بر شمرند و کوتاه بین بیدگانی در افتد.

میفرمودند عامه بخیال نفقه چگونه خواسته داران سیه درون را بزرگ دارند و از
 نابینائی در احترام این چشمه نوز کوتهی رود و بر نیایشگر زبان پیغاره برکشایند اگر خود را
 آفتی نرسید سوره و آتشش را چرا از یاد رفت *
 میفرمودند آنکه پیشتر موی سر سفیدی شود ازان است که پیش از ریش و
 پروت است *

میفرمودند در نواختن ناقوس و باداواشتن بوق هنگام پرستش از مندیان گزین
 پاشی تشنودیم همانا دست مایه خطره بندی و دلجمعی برسانند *
 میفرمودند هنگام ریش بریدن روشن در باختر پدید آید هوا صاف گردد همانا فروغ
 هر چشمه تاریکی از روشنائی هر سو بر گوید *
 میفرمودند آنکه در احمدی کش میراث بدتر کم دهند با آنکه از کم نیروئی با فرونی نمرادر
 است از انست که او بجان شور و دمال به بیگانه رسد *

میفرمودند گوشت استخوان پیوست ازان لذت افزاید که خلاصه غذا بدو رسد *
 میفرمودند سال که میوه بسیار دهد آن چنان شاداب و شیرین نبود همانا دست مایه
 شادابی و شیرینی فراوان بخش می شود *

میفرمودند که در دهستان که در فلان نیایش جا آسمانی آتش بود باور نه کنند
 و گراف بر شمرند و ندانند هرگاه آئینه یا سنگ سورج کراست در برابر آفتاب دارند
 آتش در گیرد *

میفرمودند خوردن مرده نارواست از فراج برشتگی باشد *
 میفرمودند خوردن آدمی کشته پا داشت خواری اوست *
 میفرمودند هر انزوی کشته که سبب پیدا نبود حرمت از برای بزرگ داشتن اوست *
 میفرمودند خون مایه جان دارد و پیرپیر از خویش گرامی داشتن اوست *
 میفرمودند از خوب و نکو بهیده صورت پیدا آمدن شگفت نباشد بل اگر آدمی جاوید
 دیگر نراید و در نبود همانا مصوره از منجمله برداشته کار فرماید و چنانچه در خیال جاے گیرد
 زانکیده بدان صورت برآید *
 میفرمودند اگر مرد زن را دوست تر دارد او بخویشتن پرستی افتد و خضر نراید و اگر
 دوستی زن افزاید شو بخیمال زن او بشیر گذرد و سپهر بدید آید *
 میفرمودند آنکه در اندر زنا مها گذارش یافته که دشمن را خورد و نباید شمر و آن خواهند
 چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است پس دشمن از میان ندیده داد این آید *
 میفرمودند بسا شاکر دوازوستا و برگذارد و او را بدو جز نیایش و نیاز مندی نرسد *
 میفرمودند در پرستش جاے هر کیش خارق عادتے چند چهره برافروزد و همسانا
 و استگی دلهای چین کار گر است و گرنه حق با یکیه پیش نباشند *
 میفرمودند بخشش امانت گذارست و از و ام دیرین سبکباری *
 میفرمودند همانا زنا رست از ان است که در باستان ریسمانے بگون آوینخته
 به نیایش می پرداختند و پس آمدگان از دین شمرند *

میفرمودند در هفت کسے بد عوے پیغمبری برنجاست. ازان است که دعوی
خدائی پیش می رود.

میفرمودند آنکه گویند فلانی نیکذات است باید که هر آن میخواستند که سیکه از دو مان او
بر بزرگی صوری و معنوی رسیده باشند یا بشهر و پیشه زبانزور و زکار چنان بخاطر پرتو
می اندازد که نیک سرشت آباد کردار تواند بود.

میفرمودند بر سخی گویند دوستی ستاننده افزون تر از بخشنده است لیکن بخاطر
میرسد از دهنده ذاتی است ناشایسته نداند بد و از گیر و بخشش پدید آید.

میفرمودند در مهندی نامهاست چنان برگذارده اند که در محقق مهر و اند و محقق مال چنان
کوشش فراموش گیر و گویا دست فرسود پیری و فروشند نخواهد شد و چون تن
آسان از بیم این دو سر بایه نا امید می دست از نگاه باز گشته بخاطر جایون میرسد که
در فراهم آوردن این دو ناگزیر نشاء تعلق فردار و زوایا پسین دانسته کار کرد و مردان
نیت از دود.

میفرمودند مهندی حکیم گوید در گردآوری نیکو کاری همواره مرگ و پیش چشم دارد و
تکلیف بر بر نانی و زندگی نکرده نفس نیاساید و بر پیشگاه دل چنان متبادد که در جویانی نیکی
در گذشتن بخاطر نیار دتا به بیم و امید نیکی را بر شایستگی که دار و بکار بندد.

میفرمودند عجب است که در زمان پیغمبر با تفسیر قرار نگرفت تا که گوشت را نه نیافت
میفرمودند و حب اله و من الایمان اگر اضافت مصدر به سوسه فاعل نباشد

چنانچه میر سید شریف بدان ربانی جست پر هیزیدین و دامن در چیدن از و سزاواردمی
نبود پس خوشیدین مولانا سعد الدین از ان پاسخ گنجائی نداشت *

میفرمودند آنکه باستانیان گویند سخت ترین بلاها بر پیغمبرانست پیمس بر اولیا و پایه
پایه بنیکوان فرارسد مرابا و نینفند شایستگان آن درگاه چگونه بدین شکنجه در شوند جمعه
رسی و النشان بعرض چایون رسانیدند آزمون الهی است گیتی خداوند در شکفت ماند
که آزمایش از دانا سپوشیده و آشکارا چگونه سزاوار *

میفرمودند هر که روسته آشنائی روش خود را نیک شمارد و در حقیقت نیکو آن بود که اگر
از او بستگان است بر استی و دوستی و گردآوری ناگزیر وقت بسر برد اگر از او رستگان
با و از او خویش و آشتی دیگران زندگی نماید و نفرین از آفرین باز نشناسد *

میفرمودند بر سر بر اند هر چند میان پژوهنده و رسنده میبایخی بشیر ایزدی فیض
فردان تر بهمانچنین نبودل رسیدگی و بسته به شمش معنوی و نیک کرداری است *

میفرمودند شکفت آنکه اما مے از خاک کر بلا سحر بر سازد و پندارند که با خون امام
آمیخته است *

میفرمودند هر که پوشش خود را بفرمایگان و بازگیران و مسخرگان دهر گویا بدینسان
بر آمدن خود را کچول ساختن است *

میفرمودند انتخاب آنرا سزد که آگهی پایه او از مصنف افزون تر باشد و نه سخن گزینی
نیست مرتبه خود را و نمودن است *

میفرمودند همانا داستانِ قریب کاری سکندر با تورمندی فروغِ راستی ندارد و بزرگ کرده ایندی این راه نشیپ و خاصه زمانے کہ فروشدن نزدیک پندارد.

میفرمودند بایکد پس از هر غزل خواجہ حافظ رباعی عمر خیام بر نویسند ورنہ خواندن آن حکم شراب بے گزک دارد.

میفرمودند مرد نام بزرگان بر فرزندان نہند اگر چه سگالش تفادول میسرود لیکن از ادب دور شکفت آنکہ فقہا کہ بتلخ نہ گردند بیشتر کوشش کنند و اہل ہند کہ برو گردند پیر ہینند.

میفرمودند از مردم بس شکفت آید کہ خرد سالان را کہ از بار فرا یض سبکدوش اند سنت ختنہ ناگزیر ہینند.

میفرمودند اگر سرمایہ حرمت خوک بیعتی باشد یا لیستہ شیر و مانند آن حلال بودے میفرمودند تکفین رسمے است باستانی ورنہ رگراے نیستی چگونہ بار کشد ہمان طور کہ آمدہ بود باز گردود.

میفرمودند قلیچ خان دفترے دیدیگاہ آورد و عرضداشت نام این خلاصہ الملک ہنادہ ام۔ امید کہ پذیرائی یابد.

میفرمودند کہ این نام سزاوار صوبہ و سرکار است یا قصبہ۔ ہمان بہتر کہ حقیقۃ الملک برگونید۔ قلیچ خان کاروانی خویش گذارش می نمود۔ بر سخہ دگرگون می گفتند دین میان از ریاضی سخن رفت اوزان خموشیدہ بدین آونخت بر زبان گوہر یافت.

بیت

تو کار زمین را نیکو ساختی که با آسمان نیز پرداختی
روز سه بزم آگهی آراسته بود یکی از سرایندگان جایون نقل این بیت بخواند

بیت

سبحایار و خضرش ز نیا و هم نشان یوسف قنار آفتاب بن بدین اعزامی آید
بر زبان گوهر بار رفت اگر بجای آفتاب بن شمسوار بن بر خوانید منور او را باشد
کار آگهان پیر نیا فرین گشتند روز رابعی ملا طالب صفایانی که در مرتبه حکیم
ابوالفتح و تنبیت آمدن حکیم ساهم گفته بود بعضی جایون رسید

رباعی

مردود برادرم که دم ساز آمد او شد بسفر وین ز سفر باز آمد
اورفت و بد نباله او عمر بر رفت وین آمد و عمر رفته ام باز آمد
فرمودند فقط دنیا که گرانی بیکنند اگر چنین بخوانند بهتر باشد
ع اورفت و در فتنش مرا عمر بر رفت

سخن شناسان را وقت خوش شد

میفرمودند خواهش از هر کس نکو مهیده خاصه از والافطرتان عالی همت چه این گروه جز
بنابر زیر دست نیا لایند پس ازینها خواستن آبرو و خویش و اینان نخبین است
میفرمودند و اگر گونگی استعدا و دستمایه پانیدگی مردوم را و است

میفرمودند کلمه حق آنست که هر کراگوش رسد بدل و آید و پذیرائی گزیر نماند.
 میفرمودند سخت رنجوری خردان لخته از تناسخ آگهی دهد.
 میفرمودند آنکه سماوی کتب برگزیده که بر نه عصیان گراست باستان بصورت
 بوزنه و نوب برآمدند باور افستد.

میفرمودند اگر چنین اندیشه رو پیش گیر چند بر ساخته نفوس را بدان پیوند دهد و
 از ان برنگذر و بس نگوئید بود ورنه نیز نگ ساز تقدیر اگر جاد و رستی و جاندار را
 پایه پایه پیوند دهد و الا پایگی رساند چه گفت.

میفرمودند بر نه باستان برگزیده با و افرا هر یک پیوند گیر بر آید کبیر هر زمان را
 بد انسان تن آماده گرد و تا نیدان کنند.

میفرمودند چراغ افروختن بیا آفتاب در ساختن است هر کرا آفتاب فروشد
 باشد اگر بد و نسا زد چه کند.

میفرمودند سپاه روستا دو دزدوری نور و ماخلفی او است.
 میفرمودند چون زمان رفتن نزدیک شود لخته فرو رفتگی رود و پیوستن زمان
 نیز غشی آورد بهمانا اشارت میر و جهان دادن و باز شدن به این روی نیرو باز گردد.
 میفرمودند گوش دید بان آواز است هرگاه گوینده که باشد از آهنگ افستد.
 میفرمودند اگر چه این رگنذر که دزدی در آغاز آگهی و در کن سالی صورت گیر و بدر
 از زناست اما لیکن ازین رو که خداوند این نگویند کار خود را و دیگر را دامن آلود عصیان

می ساز و سخت تر باشد *

میفرمودند معده خود را و خمه گاه جانوران ساختن هنر او را نبود *

میفرمودند جان شکری بے گناه خیر سگالی دوست او را با تیزی رحمت پیوسته است *

میفرمودند جان شکری آن را ستر که جان دهد و هر که یفرمان خرد بدین کار پردازد *

آن نیز بیزوان باز گردد *

میفرمودند آنکه با وجود دختر بعمراه میراث رسد اگر فرو شده را از پدر رسیده باشد

گنجایش دارد در نه چگونه هنر او را بود *

میفرمودند شهر آنست که گوناگون پیشه در آنجا باشد با آن پایه انبوهی که

آوازه مقتدر لشب از آبادی در گذرد *

میفرمودند دریا آنکه همه ساله رود *

میفرمودند ملکه بدریا بکوه یا به بیابان یا بزبان از هم جدا گردد *

میفرمودند بدوق در سر و سیر چون کابل و کشمیر لخته سطر باید ساخت تا خشکی و سردی

نیار و شگافت *

میفرمودند اعتدال باد به نسبت آسیا و کشتی دگرگون است لیکن زبان زور و زنگار

آنکه چرخ فرو نه نشیند *

میفرمودند تعبیر از عالم تفاؤل است ازین رو قرار آنست که خواب جز بدنامائی

نیک سگال بر نگذارند تا فال نیکو بزنند *

میفرمودند بلاغت آن باشد که سخن با ناز و نهیوشنده رو و بسیار معنی را باندک
عبارت چنان برگذار که در فرا گرفتن رسیده و فصاحت آنکه در گذارش زبان
کج می نشود.

میفرمودند یک گفتار از مرزبان مصر و حسین منصور پدید آمد و خود بینی و خدا نگری از
هم جدا ساخت.

میفرمودند که ارمیت استقامت احوال است.
میفرمودند از دانشوری در از عمری گرس و کوتاه زندگی باز پرس و میش نمودند پاسخ داد
خستین جانور نیاز و دو پسین بشکرو.

میفرمودند هرگاه باز را که خوش جز جانور نباشد کم زندگی باد افرا باشد آدمی زاد
را که با ما دگی فراوان خوردنی از گوشت نه شکید حال چگونه بود.

میفرمودند همانا در حلال بودن جاندار کم آزار و حرام شدن آزارنده جانور اندیشه
سرایت رفته باشد.

میفرمودند زبان آموزی از هم نشینی بر خیزد و نه بهمان لب بستگی باز مانند.
میفرمودند چون آزمون رفت بزبان بے زبانی گذارش نمودند که درین راه خموشی
ماند تا بیگانگان را چگونه کشاده آمد.

میفرمودند هر که بایز دی باد افرا نفرین فرایش گیر و پذیرش نیابد و ازین شرف گذاری
یکه را که دعا بکرده بودند آرمش یافت.

میفرمودند تا شوره در میان آوریم حق نمک در آب نیز برید آید چون بهین دادیم
 مارا دل بفیل شد بخاطر رسید توجه بدین شکوف نیز و بوی آن میدید که برنگان چیرگی شود
 میفرمودند آدمی گوشت خورون چنان خوراست که اگر در دمنده نشد هر آئینه
 بخود نیز دستی نموده *

میفرمودند کاشک پیکر من چنان تنومند بود که کام گوشت خواران برآمد
 و بجان شکری دیگر برنخاسته یا چون لخته بخورد اینان جدا کرد و بجای آن
 دیگر برست *

میفرمودند کاش فیل خورون روا بود تا یک بدل چندین جانور نشد
 میفرمودند اگر دشوار زندگی بخاطر نیاید مردم را از گوشت خورون بازداشتند
 و آنکه خود بیکبارگی نمیکند ایم از آنست که بسیار کام ناما کام خواهند گذاشت و بهنگام
 غم کالیوه خواهند شد *

میفرمودند از سر آغاز آگاهی هرگاه جانور براسه خورش آماده ساختن فرمودیم
 چندان فره برتا و دوخواه نیاید آنرا رهنون جان پروری دانسته و بسته از خورون جاندار
 باز کشید *

میفرمودند مردم را باید که هر سال ماه ولادت گوشت نخورند تا سیاس الهی بجا آید و سال
 به گزیدگی گذرد *

میفرمودند قصاب و ماهی گیر و مانسب آن جز جان شکری پیشه ندارد باید که نگاه

اینان از دیگر مردم جدا باشند و از آمیزندہ تاوان گیرند .
 میفرمودند باز رگانه را وقت فرا رسیده بود و چهار سپر او بر مال آویزه در سر گرفتند
 همه را باند زربہنونی کرد و برگشت از راه دور بنی بخش برابر کردہ ام و ہر کہ ام را بگوشیدہ از
 خانہ برگذاشتہ چون رخت ازین جہان بر بندم ہر کیے از ان خود گیر و چون وصیت
 بجائے آمد کیے دریافت و دیگر غلہ و آن دو کاغذ و استخوان - از نا فہمیدگی سر بشورش
 برداشتند فرمان رواے ہندوستان سالباہن گفت استخوان اشارت بدہنست
 کہ جان داران از یکے و کاغذ بانکہ وام او از دیگرے چون شمارہ رفت ہر چہ را بخش
 برابر آمد .

میفرمودند حسن صباح با بسیارے دریا نوردی کہ داشت ناگاہ آشوب طوفان
 برخاست و مردم را سر اسیمکی در گرفت - او شکفتہ و آرمیدہ بود چون پڑوش رفت نوید
 رستگاری برداد چون بساحل رسیدند کلنان بہ ہفتہ دانی او گردیدند - همانا ازین آگہی کہ
 ایزدی خواہش دگرگون نشود بشورش ز رفت و گذارش مژدہ رہائی بدین سگالش بود کہ اگر
 بسیلاب فنا در شوند کہ دامن بر گیرد ورنہ سادہ لوحان بہ نیایشگری برخیزند .

میفرمودند علی تبدیل خاوار و میگفت در طلبیاری شخصے دیدم کہ از بالا دوقین پیدائی
 داشت سر و چشم و دست جدا جدا و از پائین یک تن - کہ خدا بود ز گری میکرد .

میفرمودند در ان سال کہ پیرمخان دستور ی جاز یافت نزدیک سکند رہ مادہ آمہ
 را چیتہ گرفت - زندہ بچہ از شکم او برد آمد خود گوشت از استخوان جدا ساختہ یوز را سیر میکردم

چیز بدتم رسید پنداشتم که ریزه استخوانی است چون پرویش رفت در
جگر او پیکانی نمودار شد همانا در خوروی تیرے باور سیده بود بازوی پاسبان گزند جانے
ترسید و از تنومندی و آبلستن باز نداشت *

میفرمودند موش بجهنم در برگرفته بر پشت میخوابد دیگران دم او گرفته بسورخ کشند
و نیز دم خورتاب داده بشیش فرود و خشخاش و جز آن بر کشد و از مینان شکر و کاری
موش فراوان *

میفرمودند گرگ اگر دهن باز کرده یارش کند گیرد و نه هر چند خواهد کشاید چون گرفتار گردد
یا وانشود *

میفرمودند سنگ و منگ بدان جدا شود که خستین باب نگذار و پسین گذاخته شود
میفرمودند روز در شکار گاه آهوه خاکی بادشته آویزه داشت بجا بکشتی
محرانی بدست گرفته شد بر رخ نظر گیان مهر بر خوانند *

ع کس ندیدیم که آهوه بدیدن گیرد
چنان گفته شد که آهوه در فرس عیب را گویند یعنی آنرا بنگالو و کوشش بدست نیارند
میفرمودند خوردن را که خدا کردن ناخوشنوی ایندست چه هر آنچه ازین کار
کرد میخواست پس دور و چندین گزند نزدیک و در آئینه که زن شوی دیگر نه کند
پس دشوار *

میفرمودند پیوند زنا شوی در بیکان گزیده باشد تا بیکانگی بخوشی رسد و در خوشی

هر چند دورتر بازرم نزدیک تر و آنچه نگاشته اند که در زمان آدم از هر شکس پسر
 و دختر آرد و پسر هر یک را بدختر دیگری می پیوستند و بختی ازین آگهی دهد.
 میفرمودند آنچه خویشی بدختر عم و مانند آن در احمدی کشی روا داشته اند همانا
 در سر آغاز باشد که آن چون زمان پیدایش آدم.
 میفرمودند زیاده از یک زن شرمش کردن در خون خویش لگاپوش نمودن است
 اگر سترون بر آید یا فرزندان یا دیگر گنجائی دارد.
 میفرمودند اگر پیش ازین دانسته از قلم و خود کسی را بجرم سرانیا و دمی که
 رعیت پایه فرزند می دارد.

میفرمودند زنان هندوستان جان ببههار بس کم از ساخته اند.
 میفرمودند در هندوستان رسمه است باستان که زن پس از فرو شدن
 شوهر هر چند بناگامی داشته باشد خود را با تش اندازد و جان گرامی خود را بکشته
 پیشانی در بازو آن را سرمه ای رنگاری شوهر داند شکفت از بهمت مردان که بدست
 آویز زن ربائی خویش بر جویند.

میفرمودند فرمان روائی نعمت است بس والا شایستگی هر کار در کار کرد و او سپاس
 گذاری آن یزدان و خدا و او گری و قدر دانست و دیگران را فرمان پذیری و نیایشگری.
 میفرمودند ویدین فرماندان از این دیرستی داشته اند و از زبان روزگار ظل الله
 خوانند هر آئینه دیدار او سرمایه یاد کرد و از وی است و سایه از خداوند باز گوید.

میفرمودند جهان بینی عنایتی است سترگ که فردا آن کس سودا و بازگرد و نوکیلیها
و راستگان باینان گراید.

میفرمودند کاره که از بندگان آید خدیو عالم را خود نباید پرداخت خطا
و دیگران از و چاره پذیرد و لغزش او را که درست ساخت.

میفرمودند پادشاهی پایه شناسی است و باندازه آن لطف و قهر آمده ساختن.

میفرمودند پایه شناسی پیرایه سعادت پیروسی و دست مایه کامروائی است.

میفرمودند آنکه گویند قدیم پادشاهان ایمنی و آسودگی آوردن را راستی و در هرگاه

جما و مستی خاصیتها برده اند گزیده آدم چه دور خاصه که کردار او پاسبانی جهانیان باشند.

میفرمودند در کار فرمانی و فرمان پذیری بیم و امید ناگزیر تا هنگامه صورت برآید و

خلوت گاه معنی فروغ گیرد لیکن زیر دست از گران باز ششم سبک سر نبوده اندازه و جلای
هر یک بخود برنجد.

میفرمودند هر که در بیم و امید راه رود دین و دنیا سبک او آید و اگر در دگر گزیند با از فرو

گذاشت پدید آید.

میفرمودند بیکاری سر نکند بیدگیا است. آئین سعادت پیرویه آنکه هرگز آموزد و

بکار کرد آن پروا و ناگزیر و درونندگان آنکه از دید بانی نغفوند.

میفرمودند ششم و اگر چون لطف او سر مایه جهان آبادی.

میفرمودند هیچکس را ستی روان نیست خاصه پادشاه را که پاسبان جهان است.

میفرمودند پرستش فرماندهان وادگری و جهان آرائی است و عبادت و ارستگان
در گذارش جان و تن همگی شورش ازان است که مردم تا گزیر خویش و ایشته بدگر کار کرد و پروانند
میفرمودند بادشاه از چهار چیز برکناره زید رشکار افزونی دبازی همیشگی و مستی شبار زوی
و به زبان سخت آمیختگی.

میفرمودند اگر چه در رشکار فراوان ملکی سگالش رود همانا نخست آنست که جان شکری
به بخاری شود.

میفرمودند دروغ از همه ناخوش و از پادشاهان نکوهیده تر این گروه را سایه خدا گویند
و سایه راست باشد.

میفرمودند دار و عگان دید بانی نمایند تا هیچ یک بخوابش از پیشه خود در گذرد.
میفرمودند فرمانروای ایران شاه طهماسب را شبه مصرای از یاد رفت مشطی
آزاد بر خواند گذارنده را بختی مالش داد و فرمود هرگاه شاکر و پیشه علم او فتد لبساکار از روانی
باز ماند.

میفرمودند پادشاه بانزدیکان خود بخنده و بازی نگر نشود.
میفرمودند پادشاه هواره در سیح ملک گیری باشد و نه همسایگان بچهره دستی سر بر آید
میفرمودند سپاه را بکار کرد و آویزه باید داشت تا از کم و زرشنی تن آسان نگردند.
میفرمودند پادشاه در نگهبانی مال و جان و ناموس و دین و مردم تفرقه نه نهد
که امان از خوشم را چون اندر زرمه نهنون نگردد بمالش گراید.

میفرمودند هر که پادشاهان را بشایستگی یاد نه کند همانا بنگوشش یا هرزه در آید.
میفرمودند سخن پادشاهان حکم در دارد هر گوش را آویزه نشود.

اخلاق ناصری

فصل هفتم در کیفیت معاشرت با صنایع خلق

مردم باید که نسبت حال خود با احوال جلای صنایع خلق اعتبار کنند چه نسبت او
باهر صنف از سه نوع خالی نبود یا بر تبه بالا یا آن صنف باشد یا مقابل یا فروتر اگر
بالا یا آن صنف بود در رتبه آن اعتبار او را بر محاطات آن مرتبه باعث باشد
تا بنقصان میل نه کند و اگر مقابل باشد بر ترقی ازان مرتبه در علاج کمال باعث شود
و اگر فروتر بود در رسیدن بدرجه آن صنف جهد نماید و حال معاشرت هم باختلاف
احوال مراتب مختلف باشد اما معاشرت با صنف بلند تر از آنچه در فصل خپم بیاوردیم
معلوم باشد و اما معاشرت با صنف مقابل متنوع بود به سه نوع اول معاشرت
با دوستان دوم معاشرت با دشمنان سوم معاشرت با کسانی که نه دوست باشند و نه
دشمن و دوستان دو صنف باشند حقیقی و غیر حقیقی و معاشرت با دوستان حقیقی بیاورد آمد
و اما با دوستان غیر حقیقی که بدوستان حقیقی متشبه باشند و از نوع تصنع و تملق خالی نه
معاشرت با ایشان چنان باید کرد که بقدر وسع مجامله و احسان کند و در استمال

و در ارات و صبر و معالیه بحسب ظاهر هیچ دقیقه مهمل نگذار و واسرار و عیوب خود را از
 ایشان پوشیده دار و دو خواص احادیث و احوال و اسباب منافع و مقادیر اموال همچنین
 و بتقصیر ایشان را مواخذه نکند و در احوال حق عتاب ننماید و بمکافات آن مشغول
 نشود و تا اصلاح ذات البین و اصلاح ایشان مروج باشد و تواند بود که بعضی بروزگار بدرجه
 احصیا و اولیای مخلص برسند و باید که بقدر قدرت با ایشان مساوات کند و تفقدا قارب
 و متعلقان ایشان لازم دارند و بقضای حاجات و اظهار ریشباشت در احتلاط ایشان
 چه بطبع و چه بتکلف قیام نماید و در حال ضرورت ایشان را دست گیر و فی الجملة اصناف
 کرم و خلق و حسن عیبد بتقدیم رساند تا همه کس را در دوستی او رغبت بیفزاید و بوقت آنکه
 در مرتبه ایشان تفاوت افتد و بجای یار استی بیشتر برسند و طلب دوستی ایشان
 بیفزاید و اتصال و قربت زیاده از معهود و نه طلبد و اما اعداد و نوع باشند نزدیک و دور
 و هر یک بدو قسم شوند آشکارا یا نهانی و اهل خد از حساب دشمنان ظاهر باشند و اهل
 حسد از قسم اعدای مخفی و از دشمن نزدیک کمتر از بیشتر باید کرد و از جهت وقوف او بر اسرار
 و عوارات و در ماکل و مشارب و غیر آن از احتیاط واجب باید شمر و واصلی کلی و سیاست
 اعدا آن بود که اگر تحمل و مساوات و ملطف ایشان را دوست توان کرد و اصول خد و
 عداوت از دلها بایشان منقطع گردانید خود بهترین تدبیر باشد که تقدیم یافته بود و
 الاما دام که بمروتی و مجالته ظاهری یکدیگر را می بینند بر محافظت آن تو فر باید نمود
 و بد هیچ نوع در ظاهر دشمنی خصمت ندارد که قمع شر بخیر بود و قمع شر بیشتر و بسفاهست اعدا

مطالبات نباید نمود و اغضا و تحمل و مدارات استعجال باید کرد و از تهاوی منازعت و منافست
 احتراز تمام لازم دانست چه اظهار عداوت مقتضی ازاله نعم و تعرض انتقال و دل استیصال
 افکار و انکار و هموم متوالی و اصناعت اموال و کرامات و تحمل ضمیم و ذلت و سفک و یاکر
 و دیگر انواع شرور باشد و عمری که در تدبیر و تفکر و مجارست و مبارشرت این افعال صرف
 شود هم در دنیا ضائع و منقض بود و هم در دین سبب ثنقات و خسران و اسباب عداوت
 اراد و بیخ چیز بود و تنازع در ملک و تنازع در مرتبه و تنازع در رعائب و اقدار و شهوات
 که موجب انتهاک حرم بود و اختلاف آراء و طریق تو قی از هر صنفی احتراز از سبب
 آن صنف بود و باید که از احوال و دشمنان متفحص بود و در تفتیش اخبار ایشان مستقصی تا بر
 مکر و خدایت ایشان واقف گرد و مانند آن فراموش گیر و بدان بر انتقاض مسامی آن
 قوم ظفر باید و شکایت اعداد و سامع رؤسا و دیگر مردمان مقرر باید کرد تا سخن من خسر
 ایشان قبول نه کنند و مکا که سگالند رواج نیاید و در اقوال و افعال متهم گردند و باید که
 معائب و دشمنان نیک معلوم کنند و بر نقی و قطعی آن واقف شود و آنرا جمع نماید و در با خفا
 آن شرائط احتیاط نگا دارد چه نشر معائب دشمن مقتضی فرسودگی او بود بر آن و عدم تاثیر
 ازان و لیکن چون بوقت خویش آنرا ظاهر گرداند کسر و قهر او حاصل آید و اگر بر بعضی ازان
 او را تنبیه کند پیش از نشر تا چون و اند که بر معائب و مثالب او قوت یافته اند و شکسته
 و ضعیف را که گردد و شاید درین باب تحریمی صدق شرط بزرگتر بود و چه کذب از دواعی
 قوت و استیلا و خصم بود و بر بشیم و عادات هر صنفی باید که قوت یابد تا هر چیز را

به مقابل آن دفع نماید و آنچه موجب قلق و ضحرت ایشان بود همچنین معلوم کند که ظفرد
مضمون آن مندرج بود و بهترین تدبیر درین باب آنست که خویشش را بر اعدا و
و منازعان تقدیر حقیقی حاصل کند و در فضائلی که اشتراک میان هر دو حساب
صورت بند و سبقت گیر و تا هم کمال ذات او هم و بن خصوم تقدیم یافته باشد و دوستی
با دشمنان فراموش و باد و ستان ایشان موافق و مخالط کردن از شرایط حزم و
کیاست بود چه معرفت عوارات و فرال اقدام و مواضع غرات ایشان بدین وجه
آسان تر دست دهد و تلفظ بدشنام و لعنت و تعرض اعراض دشمنان بغایت مذموم
بود و از عقل دور چه این افعال بنفوس و اموال ایشان بضرر می رساند و نفس و ذات
مترکب را فی الحال مضرب بود که هم بسببها تشبه نموده باشد و هم خصوم را بحال و راز و بافی و
تسلط داده چنین گویند که شخصی در پیش ابوسلم مرفی زبان بعرض نصر سیار آلوده کرد
بتصور آنکه ابوسلم را خوش آید و از او پسندیده دارد و ابوسلم روسه تیرش کرد و او را از این صفت
زجر نمود و فرمود که اگر بسبب غرض و ستا بخون ایشان آلوده کنم بارے در آنکه زبانها
با عرض ایشان آلوده کنم چه غرض و قایده خواهد بود و چون دشمنان را آفتی رسد که خود
از آن ایمن نبود و مانند آن آفت را متوقع و منتظر باشد البته باید که شامت نه نماید
و شادمانی و فرح اظهار نکند که دلیل بطر بود و همچنین آن شامت نه نماید و شادمانی و فرح اظهار
نکند که دلیل بطر بود و همچنین آن شامت هم با خود کرده و اگر دشمن بجایت او دساید و از حیل او
ما منی سازد یا در چیزے که اقتصناے وفا و امانت کند اعتماد و نماید عذر و مکر و

خیانت استعمال نه کنند و مروت و کرم بکار و در و چنان کنند که ملامت و عدالت بدشمن
 مخصوص گردد و حسن عهد و نیکو سیرت او همه کس را معلوم شود و موقع ضرر اعدا را سه
 مرتبه بود اول اصلاح ایشان فی انفسهم اگر میسر باشد والا اصلاح ذات البین دوم اقرار
 از مخالفت ایشان بجدوار یا سفر دور که اختیای کند سوم قهر و قمع و این آخر همه
 تدبیرا باشد و با وجود شش شرط بر آن اقدام توان نمود اول آنکه دشمن شریر بود و ثبات خویش
 و اصلاح او هیچ طریقی صورت نه بند و دوم آنکه هیچ وجه از وجه جز قهر خویش را از تعرض
 او خلاصی نه بنید سوم آنکه داند که اگر ظفر او را بود زیاده ازین که این کس از کباب خواهد کرد
 استعمال کند چارم آنکه اظهار قصد و سعی در ازالہ خیرات خویش از مشاهدہ کرده باشد
 پنجم آنکه در قهر او بر ذلیلتی مانند خیانت و عذر موسوم نه شود ششم آنکه از اعلا قلبی
 مذموم چه در دنیا و چه در آخرت متوقع نبود و مع ذلک اگر قهر او بدست دشمنی دیگر کند
 بهتر و انتهاز فرصت با وجود مهلت از لوازم حرم باشد و اما حسود را با اظهار نعم و مروت
 فضائل و دیگر چیزها که مستعدی غیظ و ایذا او بود و بر ذلیلتی مشتعل نه بخورد و
 گداخته تن و دار و از کید و احتراز کند و جهد نماید در آن که مردمان بر سریرت او واقف نشوند
 و اما معاشرت با کسانی که نه دوست باشند و نه دشمن هم مختلف باشند و هر کس را بدیچه مستحق آن بود
 که تلقی کردن بصلحت نزدیکتر مثلاً انصار او آن قومی باشند که نصیحت به کس تبرع نمایند خدمت کنند
 و با ایشان مخالفت نماید و سخن ایشان بشنود و نشناخت و ابتهاج بدیدار ایشان ظاهر گردد و اما
 در قبول قول هر کس مسامحت نماید و بطوایر اقوال مغرور نشود بلکه تامل کند تا بر غرض هر کس

واقف شود و حق را از باطل فرق نماید و بعد از آن بر وجه اصوب برود و صلحا و انجما عت باشد
 که با صلاح ذات امین مشغول باشند از روی ترع و شنگوید و کلمات و صنایع تجمل مخصوص
 دارد و بدیشان تشبه نماید چه مذاهب ایشان نزدیک همه خلق مجود بود و با سفاهت بکار داور
 و بسفاهت ایشان مبالغات و التفات نکند تا از این ادا اعراض نمایند و اگر بشتم و
 ایشان مبتلا شود آن را حقیق شمر و بدان توجه و تامل نماید و بمکافات مشغول نشوند بلکه
 بسکون و تمانی اصلاح حال یا مفارقت و ترک مخالطت ایشان بتبکیم رساند و تا تواند
 مجالسست این صنف اختیار نکند و مجاوله و مجازات ایشان بخطو شمر و با اهل تکبر تواضع
 نماید بلکه سیرت ایشان با ایشان کار کند تا از آن متاثر و منزع شوند که التکبر مع التکبر صدقه
 چه تواضع با این قوم موجب استهانت و تحقیر بود و در اصابت خود متیقن شوند و پندارند
 که بر همه کس واجب است خدمت و تذلل کردن و چون ضد این یا بند دانند که گناه ایشان
 را بوده است و بیکن که با هر تواضع و حسن سیرت آیند و با اهل فضائل اختلاط کند و از ایشان
 استفاده واجب شمر و معاونت و مساعدت ایشان را غنیمت داند و جسد کند
 تا از زمره ایشان باشد و با همسایه بد و عشیره ناسازگار صبر نماید و دارالت و محال
 استعمال فرماید و یقین داند که لیکن بیدن صابر تر باشد و کریان مغفیل و هم برین منوال
 منظر با هر کس آنچه عقل اقتضا کند و حرم و کیا ست اشاره فرماید بکار آورد و در اصلاح عموم
 خلق و اصلاح مخصوص خود بقدر استطاعت بکوشد و اما زیر و ستان هم اصناف باشند
 متعلمان را نیکو دارد و در احوال طبل کعب و سیرت با سبب ایشان نظر کند اگر مستعد انواع

علوم باشند و سیرت خیر موسوم علم از ایشان منع کند و بر آن تحمل منتهی یا مؤنث
نه طلبد و در راحت علت ایشان گوشت و خداوندان طبایع ردی را که تعلم از روی
شهر کنند بهندیب اخلاق فرماید و بر معائب ایشان تنبیه دهد و بحسب استعداد تکمیل
نماید و علم که سبب توسل ایشان بود با اغراض فاسده از ایشان باز دارد و بلبیان
را بر چیز که بفهم ایشان نزدیکتر بود و بر فائده مستلزم حث کند و از تضییع عمر اجتناب فرماید
و سائلان را اگر ملح باشند از الحاح زجر کند و اجابت التماس در توقف دارد مگر که
صادق الحاجت باشند و میان محتاج و طامع تمیز کند و طامع را از طمع باز دارد و بمطلوب
نرساند تا باشد که سبب اصلاح او شود و محتاجان را عطا دهد و با ایشان مواسات نماید
و در اسباب معاش مدد دهد و مادام که با خلل در امور نفس و عیال مودعی نبود بر ایشان
ایشان کند و مضطرب و دستگیر و در ایشان رحمت فرماید و مظلومان را اعانت نماید و در همه
ابواب خیریت راستی و پاکی کند و بخیر مطلق که منبع خیرات و فیض کرامات اوست
تعالی و تقدس تشبیه نماید *

فصل هشتم در وصایای نیکه منسوبه با فلاطون نافع و همیه ابواب ختم کتاب

چون از شرح مسائل حکمت عملی بروجهیکه در صدر کتاب ذکر آن تقدیم یافت بود
فان شایسته بود در استیفاء ابواب آن و نقل سخن از اصحاب این صناعت قدر
جهت بسدول گردیم خواهستیم که ختم کتاب بر فصلی باشد از سخن افلاطون که عموم

خلق را نافع بود و آن وصیت است که شاگرد خود را از سراط العیس را فرموده است میگوید
معبود خویش را بشناس و حق او نگاها دار و همیشه با تعلیم و تعلم باش و عنایت بطلب علم
مقدم دارد و اهل علم را بکثرت علم امتحان کن بلکه اعتبار حال ایشان تجنب از شر و
فساد کن و از خدا تعالی چیزی نخواه که نفع آن از تو منقطع بود و متیقن باش که
همه خواهب از حضرت اوست و از نعمتهای باقی و فوائدی که از تو مغفرت نتواند
کرد و التماس کن همیشه بیدار باش و شر را اسباب بسیار است و آنچه بازو نخواهد و بدانکه
انتقام خدا تعالی از بنده بسخط و عتاب نبود بلکه بتقویم و تادیب باشد و
بر تمنای حیات و تنالیستة اقتضای کن تا موتی تنالیستة به آن مضایق نه بود
حیات و ممات را تنالیستة مشمر مگر که وسیله اکتساب خیر بوده باشد بر آسایش و
خواب اقدام کن مگر بعد از آنکه محاسبه نفس خود در سه چیز تقدیم رسانیده باشی اول
کسی که در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده است یا نه دوم آنکه تامل کنی که هیچ خیر
اکتساب کرده یا نه سوم آنکه تامل کنی که هیچ عمل بتقصیر فوت کرده یا نه و یاد کن که چه بوده
در اصل و چه خواهی شد بعد از مرگ و هیچکس را ایذا کن که کارهای عالم در معرض
تغییر و زوال است بد بخت آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود و از زلت باز نه ایستد
مگر بایه خود مسا از چیزهای بیکه از ذات تو خارج بود و در فعل خیر بامستحقان انتظار سوال
مدار بلکه پیش از التماس اقتلاح کن چک مشمر کسی را که بلند تنی از لذتهای عالم شادمان
بود یا بصیبت از مصائب عالم خیر کند و اندویش شود همیشه یاد مرگ کن و ببردگان اعتبار گیر

خست مردم از بسیاری سخن بیفایده دان و از اخباری که کند پیچیده که از ان
 معلوم نبود شناس بود بلکه کسیکه در شمر غیر خود اندیشه کند نفس او قبول شمر کرده باشد و
 مذہب او بر شمر شتمل شده بارها اندیشه کن پس در قول آریس در فعل آری که احوال گردان است
 و دوستدار همه کس باش و زود خشم مباش که به غضب بغاوت تو گردد هر که امروز به محتاج
 بود و از آن حاجت او بفر و انگن که تو چو دانی که فردا چه حادث شود کسی را که پیچیده گرفتار
 بود معاوضت کن مگر آنکس را که بعقل بد خود گرفتار باشد تا سخن متخاصمان مفہوم تو نہ گردد
 بحکم ایشان مبادرت مناجیم بقول تنها مباش بلکه بقول و عمل باش که حکمت قوی
 درین جهان بماند و حکمت عملی بدان جهان رسد و آنجا بماند و اگر در نیکو کاری رنجی برے
 رنج نماند و فعل نیک بماند و اگر از اندی لذتے یابی لذت نماند و فعل بد بماند از ان روز
 یا و کن که ترا آواز دهند و تو از آنکه استعمال و لطف محروم باشی نشنوی و نگوی و نه یاد توانی کرد
 و یقین دان که متوجه بکار نه شده که آنجا نه دوست را شناسی و نه دشمن را پس اینجا
 کسی را بقصان منسوب مگردان و حقیقت شناس که جاے خواهی رسید که خداوند کار و
 بنده آنجا متساوی باشند پس از اینجا تکبر کن و همیشه زاوراه ساخته دار که چه دانی که رحیل
 کے خواہد بود و بدانکہ از عطا ہائے خداے تعالیٰ پیچہ پیچہ بہتر از حکمت نبود حکیم کسی
 بود کہ فکر و قول و عمل او متساوی و متشابه بود و مکافات کن یہ نیکی و در گذر از بدی یا دیگر و
 حفظ کن و فہم دار و رہ و رفتے کار خویش را و نقل حال خود کن و از هیچ کار از کار ہائے
 بزرگ این عالم ملالت نہ آورد و هیچ وقت سستی و تانی کن و از خیرات تجاوز جایز نہ مشم و هیچ سیئہ

را در اکتساب حسنه سرمایه مساز و از امر افضل بجهت ضروری دائم اعراض کرده باشی حکمت
 دوست باش و سخن حکما بشنو و هوای دنیا از خود دور کن و از آداب ستوده امتناع کن
 و در هیچ کار پیش از وقت آن کار مشو و چون بکار می مغشول باشی از
 هر روزی فهم و بصیرت در آن معشول باش بتوانی متکبر و محجب مباش و از مصائب
 شکستگی خواری خود را راه مده با دوست معامله چنان کن که بجا کم محتاج نشوی و با دشمن
 چنان کن که در حکومت ظفر ترا بود با هیچکس سفاقت کن و تواضع با همه کس بکار دارد
 هیچ متواضع را حقیر شمر و آنچه خود را معذور داری بر او خود را ملامت کن و به بطالت نشا و ما
 مباش و بر بخت اعتماد کن و از فعل نیک بپشیمان مشو با هیچ کس مزاح مکن همیشه بر ملازمت
 سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن تا نیکیخت گردی انشاء الله تعالی
 این ست و صایا سے افلاطون که خواستم ختم کتاب بران کنم و بعد ازین سخن قطع گردانم
 خدا سے تعالی همگان را توفیق اکتساب خیرات و اقتدای حسنات کرامت کند و
 بر طلب مرضات خود حریص گرداند و انه لطیف الخبیر والیه المرجع والا ینب ثم الکتاب
 بعون الملک الوهاب

تمیز از احوال مصنف

حسب تحریر صاحب تذکره تشکده می گویند که خواجه نصیر الملتی والدین محمد بن
 حسن مؤلف اخلاق ناصری از عالم علمای زمان و افهم حکمای دوران خود بوده
 و اصلش از جهره دین اعمال قلم است گویند و در طوس که بنا کرده طوس نوزاد است متولد شده

و بهمدان ارض مقدس کسب کمالات نموده لهذا بطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت
 بدو واسطه از ملانده شیخ یوعلی سینا است و در اکثر علوم مصنفات جلیله دارد و از آنجمله
 در فن حکمت شرعی بر اشارات شیخ یوعلی سینا و در علم نجوم شرعی بر صد کلمه بطلمیوس و در
 علم عقائد و کلام متن تجرید و در علم تصوف و سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف است
 و اما فضائل آن بزرگوار از غیر تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلیوف از حد
 اشعار و اظهار افزون - بعد از زمان آن الی الآن نهایت مرتبه فضل و فضلاله عظم
 بغیبین مطالب کتب او انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع
 و قاف و ذهن نهاد او شده چندی در قهستان و قلع ملاحظه اسماعیلیه ساکن و بعض
 اوقات مجوس هم بوده تا از استیلا الیمان از حبس خلاص یافته و ملازم رکاب او
 شده و نوازشات فراوان از ان بادشاه ذی جاه یافته و آن بادشاه نیز استفاد
 اکثر امور از اوست صواب نام او میگردد گاهی باقتضای طبع فکر شعر هم می نمود
 از دست

موجود بحق واحد اول باشد باقی همه موهوم و مخیل باشد
 هر چیز جز او که آید اندر نظرت نقش دوین چشم احوال باشد

وله

نظام بی نظام از کافر مخواند چراغ کذب را نبود فروغ
 مسلمان خوانش زیرا که نه بود سزاوارد دروغ جز دروغ

گویند خواجه نصیر این رباعی را بطریق سوال بخدمت بابا افضل کاشانی که اعراف
حکماے زمان بود فرستاده و بجوابش مخطوط شده .

رباعی خواجه نصیر

اجزای پیاله که در هم پیوست بشکستن آن روان نمیدارد دست
چیزین سرو پایے نازنین در دست از بهر چه ساخت و ز بای چه شکست

جواب از بابا افضل

تا گوهر جان در صدف تن پیوست از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف تن شکست بر طرف کله گوشه سلطان نشست
گویند شبی که خواجه نصیر بوجود آمده والد ماجدش همان شب بر ریاض رضوان خرامید
و عمر شریف خواجه مدوح بهفتاد و هفت رسیده و در سنه شش صد و هفتاد و دو هجری
مغرب و شش بباغ خلد پرواز کرده جدش بوصیت او در کاظمین علیه السلام مدفون گردید
انالله وانا الیه راجعون

رقعات عالمگیر

رقعه

امین پور خلافت منعم خان از حضور حضرت یافت تاجل رسیده آنچه بزبان
او حواله شده ابلاغ نماید از خود خبر نمیشد که کیستم و کجا میروم و بر سر این عاصی پرمحلی

چون خواهد گذشت حالا از همه مرخص میشوم و همه را بخدای سپارم فرزندان نامدار کامگار را بایید
که مخالف نه کنند و مجوز کشت و خون خلق که بنده با سب خدا اند نشوند آنچه بنظرمی آید طفره
هنگامه برپا شدنی است ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق الله که و دائع
بدائع خالق اند چراغ راه سالکان طریق ریاست و ملکداری کند و بنام پادشاه نژاده
محمد اعظم شاه بهادر .

رقعه

۴- فرزند عالیجاه آنچه معلوم میشود مصطفی قلی بیگ دیوان خاص آن فرزند کار با
بجزرسی سرانجام میدرغند نیست است اضافه منصب و خطاب خانی اگر بنویسند
داده آید آدم خوب مثل طلایه بغیش است بهریت
آنچه برستم و کم دیدیم و بسیار است و نیست نیست جز انسان دین عالم که بسیار است
روز سب سعد الله خان مرحوم بعد فراغ از او را دو وظایف تا ویرای دست
بدعا برواشته بود یک از دماست گشتاخ پرسید که ام آرزو باقی است گفت آدم
خوب الحق حرف خوبی گفته هر چند جوهر دیانت و امانت و خلقت انسانی جمعی است
بهر که حق تعالی کرامت کرده باشد اما بهمت و انصاف آقا را نیز و خسته است که
نکره را مرفه الحال از وجه معاش مقدار احوال فارغ البال دارد تا ضرورت عالم
تعلق خلل اندازد و اعتقاد او نشود .

ع که فرد و خوشدل کند کار بیش

رقعه ۱۲

۳۴- فرزند علیجاه با ظهار جاسوسان معلوم شد که شاه راه از بهادر پور تا نجفستان
بنیاد خالی از مخاطره نیست قطاع الطریقان مال بیواریان و مسافریں بغارت میبرند
و متردین بامنیت نمی توانند آمد و رفت نمود هرگاه در قرب لشکر ما و شما این حال بود باشد
و اے بر حال طرق و دودست معلوم می شود که منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمی رسانند
از آنجا که غفلت و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهان بینی است کاتبان جدید متعبد
تعیین نمایند و عمل و فعله پیشین را بسزا رسانند و فوجی مستعد مقرر سازند که استیصال
مفسدان از پنج وین کرده شاهراه از شر جماعه حرامیان پاک سازند ننگ بدعلی تا که گوارا
توان کرد میت

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
اسے ز فرصت بخیبر در هر صبح باشی زو باش
والد عالم

رقعه ۱۳

۳۵- فرزند علیجاه ظاہر ایشان یک ماه طرف دریائے نل در صید کنگک بسر
بروند اگر چه شکار شغلے است که ہم تماشا و لذت غذا میدہد فاما در صورت فراغ از سر انجام
امور متعلقه کہ بمنزلہ فرائض توان گفت خوشنما و خوش آئینہ ترست خصوصاً اداے حقوق
ریاست کہ شرعاً واجب آمدہ و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشہورہ
و غیرہ کتب سیر یافتہ میشود بزر جمیع کار ہا مقدم باید دانست شمار از مشیت امور یک صوبہ اگر

اطمینان حاصل شدہ باشد تنہا تنظیم و تنسیق معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل
خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرانمی پر دازند شمار اذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکنی
و خرس بچکان را گرفتنی ہیہات معاش کجا و معاد کو پیت

ہر یکے نا صبح برائے و گیسران نا صبح خود یا فتم کم در جہان
عمر بطلالت میگذرد و کالے از دست نمی آید فردا خدا را چه جواب باید داد

ع کر یا بہ بخشائے بر حال ما

رقعہ

۵۔ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلا حضرت خوش آمد با مقتضائے
شفقت قلبی بے اختیار بان فرزند دل بند نوشتم کہ تنہا متلذذ نہ باشیم چندین چیز
بہترین اعمال ست روندادن بمردم بد نہ بخیدن بعدم حصول مقصد نہ بخانیدن مردم
خوب مزاج شوستن بالکمال احتیاج صحبت داشتن با اہل معاد جستجو کردن قابلان
با استعداد۔ بارندادن پیش خود بمردم جہال دادن بار باب استحقاق بقدر توفیق پیش از
سوال مکرم داشتن اہل فضل مصروف نمودن مزاج بعد میل نہ کردن با قوال
غیر عقائد بے خبر نمودن از احوال مشوکان بے مکائد غنیمت داشتن با وجود گناہگان
کہ بیگانہ از خلق باشند پیش داشتن جمعہ کہ مصالح امور دنیا و عقبہ بوند درین عصر
اہم مردم خوب بسیار اند ادا دل تنخص و توفیق پیش آوردن آنہا کو ظاہر ا بعد چندے
بدتر ازین خواہد شد

من ز وضع زمانه در فکرم که سباده ازین بستر گردد
 شما که داعیه جهان بینی دارید بچوید و بخواهید و بگیرید و نگاه دارید

رقعه ۱

۴- فرزند علیجاه روزی علیحضرت در خلوت بدار اشکوه ارشاد نمودند که در حق
 امرای بادشاهی کج خلق و بدگمان نباشد و همه را مشمول عواطف و الطاف دارد
 و عرض غرض آنیر سخن سازان در حق اینجا گفته نشود که این حرف وقتی بکار خواهد آمد
 از بسکه دل می سوزد و حرف ناگفتنی می گویم نفاق با مردم کار ضائع کار است

رقعه

۵- فرزند علیجاه واقعه نگار پرگنه لونی به برادر خود می نویسید که پانزده شانزده هزار و سیصد
 هزار سال از راهداری می آید و این و فوجدار زیاد از هزار و دو هزار داخل جمع نمی نمایند ^{بحقیقت}
 این راهداری نیست راه زنی است مال عوام محض حرام است اگر از صد پنج و چهل
 یک می گرفتند مضائقه نداشت چون برین تقدیر خیانت این ظاهر میشود اول تحقیقات
 این فرمان بنام ناظم صوبه دیوان صادر می شود و بعد اثبات فهیده خواهد شد آنچه
 از زراعت پیدامی شود نصف آن بجاگیر دار گوار است و سوا آن مال خالصه شریفه
 است در عصر علیحضرت شخصی هنگام عبور سوار می خاص به بانگ بلند بخواند که این عصر
 میمنت اکثر جامع جمیع حسنات است خدیو عادل وزیر اعظم جزرس ویران مستدین
 خلق الله مرفه الحال شکرانه این عطیات جناب ایزدی بر ذوات اقدس از جمله

مفروضات است آنحضرت بعد استماع این حروف در سواری راندن اندک مکث
فرموده بند با سه خاص را از دو طلبیده دست به فاتحه برداشتند و اورا بصنایت
خلعت نواختند سعد الله خان در آنوقت بسبع و الارسا نید که مصالح بقدر خواهش و خواهش
بقدر جوهر پاک بهم میرسد.

رقعه ۸

۸- فرزند عالیجاه - افتخار خان در ایام خدمت خاندانمانی از خوش فطرتی و همه دانی
و جز بسی حرف خوبی عرض نمود که بسید یانعی مخصوص با خدو جرمال نسبت راستی را بخلاف
و خلاف را بر است و انمودن عین خیانت است خیل خوش گردیم و به جمیع مقربان و اهل
خدمات حضور قدغن فرمودیم که احوال هر کس را بے کم و کاست عرض میکرده باشند
و پاس مراتب و خوشی و آشنائی و بیگانگی منظور ندارند.

رقعه ۹

۹- شجاعت خان در گذشت انا لله و انا الیه راجعون آدم کاروان بود و در جرات
عمل درست داشت صوبه دار به جرات آن ملک تجویر باید کرد و دوسه کس بجای خود
سجده عرض باید نمود عالیجاه هم رغبت دارند اگر با دشمنان اوگی را کار فرمایند و بهتر از دیگران
سر انجام توانند کرد می توان داد یا الله التوفیق والیه الرشاد و درین مقدمه بهتر از خیر اندیش خان
دیگر کسی نیست او میگویند که چشمانش از کار رفته بارے اورا یاد دیگرے را مقرر نمایند
علیق الله خان هم بدست مقدمه ابراهیم خان و کشمیر بان حفظ الله خان خوب نوشته

و مال اندیشی را دخل نه داده بهیست

حیف برین دانش و آئین او کوشده دیده حق بین او

در باب دنیاداری تحقیق حق از دست دادن چه معنی دارد از اینجا است که گفته اند قاضی و
و این تحقیقات متعصب باید کرد که بیک اقرار و انکار مقدمه نکند و در انفصال قضایا اصلا
کوتهای نه رود و اعتبار جهت غالب را منظور ندارد و ازین قسم مردم پیشتر هم کم بودند و درین
وقت که ایمان ضعیف و شیطان قوی است خود گجا.

رقعه

۱۰- امیر الامرا درگذشت از مردم قدیم همین یکس مانده بودند و انانیت را لیه راجعون
مطالبه هم دار و دیوان بیوثبات آن صوبه براس ضبط اموال باید نوشت که تقبیل
تمام به ضبط آرند و از مردم او بزرور گرفتگی هر قسم که میسر آید ببلعنا باوشاهی بگیرند
دیوان مرحوم را فهمیده می گویند بشرط نیکو خدمتی رعایت ما کرده خواهد شد و حقیقت پسران
منفور بعض باید رسانید بدیگر هم درین باب گفته ایم اما بگمان رعایت قبیله داری
و نسبت ثانی آن فدوی باین امر ما موثر گردیده یقین که برویه مرضیه خود برستی و درستی ظاهر
خواهد کرد اما ان الله خان هم براس این کار هم بدست متعین باید کرد و مراتب بعض رسانید
که احتیاط داده شود و یک رعایت دیگر هم بخاطر است نسبت باو عمل می آید.

رقعه

۱۱- روح الله خان بآن وضع زبانا ادا کرد و این مسرت مال دار می خواهد باین روش

زجرمانه پنجم کند غلط است زراز جاگیر وقت میگذرد که منصبدار را در حضور استعدا و اداس
آن نباشد وکیل را نشانده همین وقت مبلغ پادشاهی بگیرد و اثتر فیا س ماراضیب این
پا س باقی نکند اعلا حضرت طاب ثراه براس زجرمانه تقید بسیاری کرد و فوراً چیها س
شریروشد تعیین نموده زرها را بمعرض وصول درمی آوردند یا دوا ریم که روز س از
جعفرخان درایا س که بمنصب وزارت سرافرازی داشت در غسطنانه نشانده اثتر فیا
گرفته بودند خان مذکور از دوا روعه غسطنانه که تحصیل زرها س جرمانه هم باو تعلق داشت
بدشته در این دواضرا را و کمر بست آن حضرت بر برادر نامهربان فرمودند که بعد بر خاست
دیوان با هم صفادهد و دوا روعه را از خان مذکور و شاله بدباند.

رقعه

۱۲- مهابت خان حیدر آبادی ظاهرا در لاهور دگذشت و غیر از نبره که پدرش بجنور
پدر رحلت کرده ورثه و دیگر ندارد و دیوان بیوتات آنجا بزرگوار که اموال او بهوشیاری و
دیانت داری تمام ضبط نماید که بیت المال حق عبادت خلیفه امین و لوگران گماشتهها
خلیفه اند جز به مستحقین و ضغفا دیگران را در ان بضیبه چه حساب.

رقعه

۱۳- حرمت خان اوردن لباس فاخره پوشیده بجنور آمده بود و امن جامه آنقدر
در از داشت که با بنظر نمی آمد به محرم خان فرمودیم که دوگره از و امن آن کوته عقل دور
کند آنقدوی با و بگوید که و امن بدستور س که در حضور مقررست همان قدر داشت باشد

والا قدم در سلطانه نگذار و مرور را باید که الفت بالباس سادو پرکاره داشته باشند زینت
و تکلف خاصه زنان است و بهانه‌های زینت و حرفهای دیگر هم مناسب این مقام
بطریق مواعظت بگوش او باید خواند.

رقعه

۴۱- مانکه پان نخی خوریم این کارخانه هم رنگی دیگر گرفت و آبدارخانه هم بکاف تاب
نیست هوشیاری و جزرسی دارنده با انصاف که همه وقت همه جا کار خانات عمده خود
بتوزک آراسته دارند تا وقت کار تجاری آنها ظاهر شود و نفاست فراج و پاکیزگی طبع
آنها بر ما هویدا گردد و همه مردم بینندگان شان و دولت خدا داد ما معلوم کنند و رونق و شکوه
او عائن نموده تا توان بدینان اسپت گردند بیهاست بیهاست دعوی فقر و این همه مساوات
حقا که بی حساب و مواصواب و رب الارباب عاقل خان جواب حسب الحکم که دیباب
بنا نمودن قلعه دار الخلافت بمهابت خان صادر شده خوب نوشته نوکر هجوا و باید
الشکر لله و المنة.

سفرنامه شاه ایران دیجیه سلطان ناصرالدین

سفر روس

(روز چهارشنبه بیست و یکم) امروز در مسکو توقف شد امشب شام را
هم در اینجای خوریم و بعد بیست و یکم بطرز بس غر حرکت می کنیم صبح برخواستیم هزار راهم در

و همین عمارت خور ویم غلام شاه میرزا سیه سر مردم بهین میرزا امروذر و ریخا به حضور رسید
 جوانکی است در اینجا تحصیل میکند که ملین و تحقیقت یک قلعه ایست در وازه دار و ارک
 بزرگ است لیکن نوع پرتو خال در اینجا با دار که مغزش هم قمر است امروز قسیم به حمام
 حمام خوب بود و خزانه طولانی از سنگ مرمر داشت و شیر سیکه آب گرم و سیکه آب سرد
 باز کرد و تا خزانه پر شد یک دوش هم بود و دوش لفظ فرانسه است یعنی یک اسباب
 ساخته اند که بولها دارد و سرش مثل آب پاش است بهمه بدن آب می پاشد و بسیار نافع
 از برای بدن است خلاصه بیرون آمدن قسیم تجارت از آنجا رفتیم به موزه تماشا و گردش کردیم
 عمارت موزه دوم مرتبه دارد که اسباب چیده اند صاحب منصبان روس و ملت نرین
 رکاب خود را بآن همه حاضر بودند بالا و پایین را گردش کردیم و دیگر موزه که مردیش سفید
 بلند قد است و اسمش (قلو نوو) است در دو سفر سابق هم که اینجا آمدیم مستحفظ موزه
 بهین مرد بود یک مردیش سفید دیگر هم بود که معاون این دیگر بود و هر دو اسباب موزه
 راعض و معرفی می کردند چیزهای قدیم و هدایای سلاطین قدیم و اسباب که بهین
 مثل تخت فیروزه که شاه عباس صفوی هدیه فرستاده و بعضی زین و پر که با سلطان
 عثمانی فرستاده همه درین موزه موجود بود و تفصیل اینجا را مفضلاً در روزنامه سابق
 نوشته ام و دیگر درین جالازم نیست مفصل نوشته شود و بعد از گردش زیاده آمدیم
 از آنجا که عکاس حاضر شده بود که عکس ما را بپندازد و رقم تو س گلخانه عکس انداختم
 شام که خوردیم بعد از شام و الغور و کی با صاحب منصبان به حضور آمدند و رسمحت نه

از ظهر گذشته با آنکه هوا سرد بود با پرس در کاسکه رو باز نشستیم رفتم بکار
 تمامی اهل شهر در راه بانصدای بلند. هوای کشیدند و همه شهر را چراغان کرده و مهتابها
 شمع وزر و دالوان مختلف دیگر روشن کرده بودند کار که حالا با نجا باید برویم کار بطرت
 بوغ است غیر از آن کاریست که روز و روز پیاده شدیم راه هم خیلی دور بود
 رسیدیم با طاق کار پیاده شده رفتم توای طاق پرس و تمام صاحب منصبان
 هم حاضر بودند نشان قدسی پرس القاب کرده بودیم بینه اش زده بود بقدرد و دقیقه
 در اطاق معطل شدیم تا ترن بخار حاضر شد رفتم بواکن خودمان این همان ترن است
 که پیش نشسته بودیم تمام ملتزمین منزلها به خودشان را بلد بودند هر کس در جای
 خود قرار گرفت اعتماد السلطنه هم آمد توای واکن مقرر روزنامه اردو خوانده
 رفت بعد خوابیدیم. (روز پنجشنبه بیست و دوم صبح برخاستیم قدری که ط
 مسافت شد بونوار رسیدیم که رودخانه خوب از انجای گذشت و اطراف رودخانه
 بقدریم فرسنگ خاکش آب بود و رودخانه و پل بهمان دلخواه موسوسن و یکساعت
 بنظر مانده باستایون لوجان رسیدیم در اینجا صرف نهار شد و رودخانه و لخوا
 گرچه زیاده بود یک کشتی بخار هم دیده شد اطراف رودخانه همه خانه و عمارت است
 جای با صفا خوبیت و شب که از مسکو بیرون آمدیم تمام شب باران می آمدیم و
 جای دیده نشد صبح که برخاستیم دیدیم صحرا جنگل و اشجار سر و کج و چیت است و چیت
 چیت شبیه به درختان است که در بغله شهر ستانک البرز طهران و آمده است و خوب

چیت را در ایران قنراق تفنگ می سازند چوب سخت موج داری است اینجا خیل بود
 تا چشم کاری کرد و صحرای جنگل و درخت بود اما زمین اینجا مثل سایر زمینها که پرگل و سبزه بود
 نیست تمام خاک است حتی طیور و وحش گلهای گوسفند و خوک هم بقدریکه در آن
 طرفها دیدیم در اینجا دیده نشدند از مسکو تا پطرزبورغ آبادی بزرگ معتبر پر جمعیت هم
 هیچ ندیدیم و استامبیون یوبان که براسه نهار توقف کردیم ترن بخاری رسید که
 زینا ویف وزیر مختار سابق ایران در آن ترن نشسته با استقبال آمده بود آمد تو سه ترن
 ما به حضور رسید و در همان ترن ماند که به پطرزبورغ باید بیاید در ساعت دو و فنگی یعنی
 دو ساعت از ظهر گذشته در کار پطر حاضر باشیم هر چه میترسیم اطراف راه کارخانجات
 زیاده دیده می شد که در کار بود و دومی کرد و آبادیها نزدیک شد امیرال پو پون هم
 پیش ما بود و معرفی کارخانجات و دوبات و اطراف را می نمود و تمام ملت زمین ما
 لباس رسمی پوشیده منظور و اطلاع حضرت امپراطور بودیم ده قدم مانده بود که برسم بجاییکه
 پیاده شویم یک دفعه اطلاع حضرت امپراطور پیداشدند ما هم از ترن پیاده شده رفیقیم
 پیش با اطلاع حضرت امپراطور دست داده تعارف کردیم و با ایشان از جلوصفت قشونی که
 حاضر کار بودند گذشتیم و اطلاع حضرت امپراطور آنها را معرفی نموده بعد نواب ولیعهد و
 نمایندگان دبیرهای امپراطور و تمام خانواده سلطنت روس را که با اطلاع حضرت امپراطور
 آمده بودند معرفی نمودند با همه دست داده تعارف کردیم آن وقت با اطلاع حضرت امپراطور
 بکالک نشسته را ندیم براسه عمارت و سمت خیابان قشون صف کشیده بود این قشون

مركب بود از فوج بحری و فوج خاصه و اجزای مدرسه و غیره و غیره که همه را علحضرت
 امپراطور معرفی میکردند پشت سر صفوف افواج ابالی شهر ایستاده بودند و هوای کشیدند
 افواج خیلی خوب و نظم ایستاده بودند این خیابان معروف به خیابان نفسکی است
 خلاصه آدمیم تارسییم بدر عمارت زمستانی علحضرت امپراطور که در دو سفر سابق هم اینجا
 منزل کرده بودیم پیاده شده با علحضرت امپراطور از پله بالا رفتیم تو این عمارت
 جمعیت زیاد و از پیش خدمت و صاحب منصب و اهل دربار و اهل نظام و اهل قلم
 و غیره و غیره بالباسهاست شش شش بسیار خوب حاضر و ایستاده بودند علحضرت امپراطور
 همه را معرفی کرد و تارسییم بتالار بزرگ که علحضرت امپراطور پس از وجبه علحضرت امپراطور
 با ده بیست نفر از خانهاست معتبرترم ایستاده بودند با علحضرت امپراطور پس دست
 وادیم و ایشان سایه خانهاست محترم را معرفی کرده بآنها هم دست داده تعارف کردیم بعد
 بعد بن با علحضرت امپراطور و امپراطور پس آدمیم تو سه اطاعتی که برائے منزل
 مخصوص مامعین کرده بودند سه نفری قدری در خوابت ایستاده بعد علحضرت امپراطور
 و امپراطور پس رفتند و من در اطاق خودم همین طور بالباس ششم و یعهد روس هم جوان بسیار
 خوب خوش رو و خوش شکله است بیجده سال دارد از عجائب این است که هوای
 امروز صاف و آفتاب دایره بسیار ملائم و خوب بود و خلاصه قدری که در اطاق
 خودمان نشستیم بچایسته با امیرال پوپت از چند اطاق گذشته آدمیم پائین سوارا که
 شده رفتیم باز دید علحضرت امپراطور رسیدیم پله عمارت امپراطور آنجا پیاده

شده رفتم بالا علحضرت امپراطور و علحضرت امپراطرس منتظر بودند رفتم تو ساطاق
 نشستیم علحضرت امپراطور و علحضرت امپراطرس و نواب و لیعهد و لیسر ها
 دیگر امپراطور به نشسته بودند فرستادیم (شکلف) مترجم را هم حاضر کردند بقدر
 نیم ساعت صحبت داشتیم بعد با علحضرت امپراطور بنخواستیم آمدیم پائین من با امیرال
 پو پوف تو کالسکه نشسته رفتم براے باز دیدن شاهزاده ها که بکار آمده بودند و
 درین ضمن خیلی سیاحت کرده مردم زیاد و کالسکه ها زیاد و بنا ها عالی دولتی
 و غیر دولتی و وزارت خانه ها معتبر دیدیم خلاصه تاشاے کاسلے کرده بعد از انکیساعت
 بمنزل آمده قدرے که راحت کردیم عرض کردند شاهزاده منتنکرو که ویروز به بطر آمده و در
 عمارت زمستانی منزل دارد میخواهد بدین مایاید دوباره لباس رسمی پوشیده شاهزاده
 منتنکرو را پذیرفتیم مردیست قمر فروی و فریه لباس منتنکرو را پوشیده بود لباس
 قشنگی است پسرے هم داشت خیلی خوش رو و هر دو نشستند صحبت کردیم بزبان
 فرانسه حرف میزدند دختر هاے پرنس منتنکرو هم چهار ماه است که در بطر هستند بعد
 بنخواستیم رفتند ما هم بنخواستیم قدرے در عمارت مشرف برو خانه نو اگر خوش کردیم
 ملزمین رکاب ما غلبه در منزل و بعضی هم در بین عمارت زمستانی منزل دارند و رسا
 بهفت بعد از ظهر باید شام رسمی با علحضرت امپراطور و امپراطرس بخوریم نزدیک بوقت
 شام که عصر بود با امیرال پو پوف بکالسکه نشسته رفتم به منزل امپراطور علحضرتین امپراطور
 و امپراطرس تو ساطاق ایستاده بودند بعضی از خیرالها بزرگ و شاه زاد و خانها

هم بودند ما قدری با امپراطریس و خانها صحبت کردیم تا امپراطور آمد گفتند
 شام حاضر است امپراطریس دست بدست من داده و امپراطور
 هم باز و بازو زو و زو جبرادرشان داده آمدیم سمت اطاق شام داخل شدیم اطاق
 سفید بسیار تشنگ بزرگی بود که مجلس مال هم در همین اطاق منعقد می کنند بسیار خوب
 میزهای چیده بودند میز دیگر هم جلوی ما چیده بودند که بعضی از ایرانیها و فرنگیها در هر
 آن میز نشسته بودند دست راست من پریش والی منتظر نشسته بودند دست چپ
 من امپراطریس نشسته بودند مقابل من هم امپراطور نشسته بودند
 سایرین هم هر یک بجای خود نشسته شام صرف شد تمام چراغها و این عمارت
 زمستانی را از چهل چراغ و جبار و غیره که از الکتریستیه روشن می شود در خود روشن درست
 کرده اند در شام امپراطور برخاسته بسلاستی ماتست کردند ما هم
 بسلاست امپراطور جام شراب بخوردیم درین شام موزیک هم میزدند شام که
 تمام شد آمدیم بتالار دیگر بنور روز بود و آفتاب تازه میرفت که از پشت رودخانه و اغروب
 کند خیلی تماشا داشت خلاصه درین تالار که آمدیم تمام اشخاص که سر شام بودند را ایرانی
 و فرنگی وزن و مرد حاضر شدند غیر از اجزای سر شام هم جمعیت بودند با همه صحبت کردیم
 (جنرال بزاک) (جنرال کشلف) مهاندارهای قدیم آن سفر خودمان را هم اینجا دیدیم برادر
 پریش و الغور کی هم دیده شد خیلی از پریش و الغور کی بلند تر و قوی تر است و ریش
 و راز و داری و خیلی مرد مختصیست و در خدمت امپراطور است ایشیک

آقاسی باشی گری دار و بعد از صحبت زیاده باز با اعلیحضرت امپراطریس آمدیم با طاق
 اعلیحضرت امپراطور هم آمدند قدری هم باز آنجا صحبت کردیم بعد امپراطور و امپراطریس
 ماندند و من از پله های پایین آمدم نواب ولیعهد روس هم تاپا پله های مرا مشایعت کردند
 از آنجا با نواب ولیعهد خدا حافظ کرده با امیرال پو پوت توئی کالسکه نشسته آمدم منزل
 قدریکه استراحت کردیم امیرال پو پوت آمده عرض کرد چرا خان بسیار خوبی و شکر کرده اند
 خوب است تماشای خانه بروید من هم قبول کرده فرستادم کالسکه حاضر کردند با امیرال پو پوت
 توئی کالسکه نشستم با هم به مدت سه روز و سه کالسکه هم باز بود بعضی از پیش خدمتها و
 مترین با هم عقوبت ماسوار کالسکه شده می آمدند بسیار خوب چراغانی از گاز و الکتریسیته کرده
 کرده بودند جمعیت زیاد می جمع شده بودند مشغول عیش بودند و مارا که دیدند دور می کشیدند شدت
 سرانگذاشت که زیاده گردش کنیم مراجعت بمنزل آمده خوابیدیم و دو غلام سیاه که ششیا و سیلها
 خودشان را می تراشیدند و خنجر و شمشیر و شمشیرهای با شمشیر و با طاق را می تراشیدند
 (روز جمعه بیست و نهم) صبح برخاستیم نه روز را در منزل خور ویم امروز اشخاص مختلف بحضور
 آمده رفتند اول رضاقلی میرزا که پیروم بهمن میرزا بحضور رسید آمدیم با منبر است
 عرض میکرد که درین روز پانزده ساله داشته بایکد خورش مرده اند اسباب تا سفت ما
 شد بعد سفرهای دو بخارجه بحضور آمدند اول آنها یک نفر کبیر بودند یک یک در اطاق
 خلوت بحضور رسیده بعد هم تمام سفر را طاقی جمع شده یک دفعه همه را دیدم اسامی
 آنها را این قرار است سفرهای کبار را المنان خیرال اجدان شوالیه نیر عثمانی

مشیرشاکر پاشا جمال اجدوان (اطیش و لکنش تین) (انگلیس سرمریه) (فرانسه مسولا
 بوله) (ایطالینا مادوکتی) (وزرائے مختار) (سود و برتر) (پرتوغال بارون و سانتوس)
 (اسپانیول کامپوسا گرادو) (بابویر بارون دکاسر) (هلاندا شتت و گن) (دربار بخت)
 (کنست و لیندن) (بوفیل) (سیوناسه دو) (رومانی گیک) - (یونان (ماو و کر و اتو)
 (ژاپن) (نیسی) (چین هونک) (سربستان سنج) (بلژیک) (سیو پیطرس)
 (مالاک متحده نیکی دینا میو تری) (جمهوری ارژانتین) (سیوکا لو) (بعد از آنکه اینها
 رفتند با امیرال پو پوف کمال که نشسته رفیق باز دید پرس منتگرو آپارتمان یعنی
 یک دست عمارت خوبه با ایشان داده اند در همین عمارت زمستانی اعظم حضرت امیر بطور
 قدری نشسته صحبت کردیم بعد برخاسته بمنزل برگشتیم و بعد از ساعتی با نوآب
 (گران دوک ستر) برادر اعظم حضرت امیر بطور که از همه برادرهای ایشان کوچک تر است
 رفیقیم بکار که از انجا به پطرهوف بردیم گران دوک ستر جوانیست بلند قامت و باریک اندام
 و خوش رو و شانه آده آمدند با هم بکار که نشسته بسرت کار را ندیم راه خیل دور بود
 منار در راه دیدیم عرض کردند بیا دگار جنگ با عثمانی ساخته اند که انچه توپ از
 عثمانیها گرفته آب کرده و این برج را ساخته اند و هر قدر هم از توپها باقی مانده است همین طور
 در دست در مناره گذاشته اند خیل برج و مناره تماشایی بود و بسیار هم خوب ساخته بودند
 رسیدیم بکار با گران دوک دیک و اگر نشسته بسرت پطرهوف رفیقیم سه ربع ساعت را
 است بعد از طای این راه به پطرهوف رسیدیم اینجا دو پارک دارد و سبزه هم هست که

همه مردم میروند و اصل آبشارها به خوب و فوارها در همین پارک میروند است دیگر
هم پارک مخصوص اعلاحضرت امپراطور است که جای کوچک و اپارتمان مختصریست که
غالباً اعلاحضرت امپراطور و اعلاحضرت امپراطریس هم در آنجا هستند و دیوارهای آن
تختی دارد که دورش قرار است و کسی با آنجا نمیرود کالسکهها با کمال سرعت از
میان پارک میگذشت بطوریکه نمی توانستیم بجای راتماشان کنیم بعضی از عمارت
کوچک هم بود پیاده شده آنها را تماشا کردیم بعد بکنار دریا رفتیم با سرباز می آمد
اما امروز کلیتاً هوا بسیار خوب بود صاف و بے مه آفتاب که کمتر میجو هوا در
پتربورغ دیده می شود خیلی گردش کردیم و فوارها را تماشا نمودیم یک فواره مثل
کلاه در ویش بود خیلی قشنگ آب این فواره با هیچ دارو و اختیار است که تا آنجا نهد باز
می کنند و هر وقت نخواهند می بندند خیلی گردش کرده بعد رفتیم بمارت بزرگ که
(اینراست) دختر پطر بکر که بعد امپراطریس شده بود بنا کرد و بعد هم (امپراطریس کاترین) تعمیر
نموده است از هر جهت عمارت باین خوب نمی شود تمام محاسن درین عمارت جمع است
سبیل و اسباب و پرده این عمارت و قشنگی وضع بنا و منظر ببلوغ و فوارها خیلی نقل
دارد و خلاصه قدری درین عمارت استراحت کردیم امین السلطان و جمعی از عماله
خلوت همراه ما بودند بقدری خجسته نفری هم زن بچه دیده شد که تو به باغ گردش میکردند
خلاصه شام امشب را قمار است که باید در اینجا بخوریم مشغول گردش بودیم که درین بین
گرا ندوک آمده گفتند شام حاضر است رفتیم سر شام و تا لافشنگی شام را سرباز خوردیم

اما هنوز آفتاب بلند بود شام نشده بود گراندوک طرف دست راست ما و امیرال
 پو پوت سمت دست چپ نشسته بودند و بر سر ما و زیر دربار و س نشسته بود که
 آسمش (روروزوف و اشکوف) است تقریباً پنجاه سال از سنش گذشته ریش را
 می تراشد بیل کمی دارد و مرد مختصر نیست موزیک هم در سر شام میزدند بعد از شام برخواستند
 آمدیم باطاق دیگر قدری نشسته بعد کالسکه حاضر شد با نواب گراندوک سرش را بکالسکه
 نشسته رفتم بکار و از آنجا بواگن بخار نشسته رفتم به لپتزر بورخ امشب باید برویم تهاشاخان
 باز باید نواب گراندوک سرش را بیایند ما را تهاشاخانه بزند ما را انکی اعلا حضرت امپراطور و
 امپراطریس و تمام شاه زاد و شاهزاده خانها و سفراے خارجه و زنهای آنها و تمام
 جنرالها و ملترین رکاب ما همه بودند من با اعلا حضرت امپراطور و امپراطریس و شاهزاده خانها
 و نواب و یعهد و پرش منتنگر و دخترهای پرش همه در یک لرتو برو س نشسته بودیم
 دست راست ما و نواب گراندوک (دلا میر) برادر اعلا حضرت امپراطور و دست چپ
 اعلا حضرت امپراطریس نشسته بودند و پرده بالا رفت بعد از پرده اول رفتم باطاق سوپه
 همه سفران زن و مرد و شاهزادگان و غیره در آنجا جمع شدند قدری صحبت کردیم بعد
 از پرده دوم بیرون آمده رفتم بهزل (در لپتزر بورخ اخبار تلگرافی از تبریز رسید که
 ابراهیم خان شعاع الملک رئیس کالسکه خانه که از طهران الی سرحد همراه بود در تبریز
 فوت شده است - (روز شنبه بیست چهارم) امروز باید بسیر قبل امپراطور مرحوم
 و بعضی جاها و دیگر برویم در وقت معین با امیرال پو پوت هماندار سوار کالسکه شدیم

از ایرانیا جز میرزا محمود خان وزیر مختار مقیم پطر که دیگر در کاب نبود از پله بسیار
طولانی عبور کردیم مقبره مرحوم امپراطور الکساندر دوم در قلعه ایست که دور این
قلعه از همه طرف آب است و قلعه بسیار محکمست توپ هم دارد و قدری که از
پل گذشتیم بقلعه رسیده پیاده شده داخل کلیسا و معبد شدیم سلاطین و
امپراطوران روس از پطر بگیر تا امپراطور مرحوم الکساندر دوم همه درین قلعه و معبد دفون
اند بسیار معبد بزرگ باشکوه است یکدسته گل بسیار بزرگ هم روی قبر
امپراطور گذاشتیم داخل این کلیسا خیلی غمناک است و آدم در آنجا دل تنگ می شود
تمام توایین معبد و کلیسا را مطلقا ساخته اند خیلی قشنگ و خوبست قبر سلاطین هم
تمام از مرمر است و مطلقا خیلی عالی و باشکوه است خلاصه از آنجا بیرون آمده سوار کالسکه
شده رانندیم براس محله که امپراطور مرحوم را در آنجا بادیامیت مقبول ساخته اند رانندیم
تا رسیدیم کوچه تنگ که پهلوی نهر کاترین واقع است شهر پطر نیو یورک نهر زیاد دارد که
هر نهری را یکی از سلاطین روس از رودخانه جدا کرده داخل شهر نموده اند این نهر را هم
کاترین از رودخانه داخل شهر کرده است اینجا نسبت بسا کر کوچه های پطر قدری
تنگ است که امپراطور مرحوم را درین تنگها دست یافته و بادیامیت بقتل رسانیده اند
یعنی در آن روز امپراطور مرحوم براس رفیع کسالت و خستگی بمنزل خواهر شان رفته بوده
و از آنجا بیرون آمده قنواسته اند بمنزل خودشان معاودت کنند باینجا که رسیده
ایشان بادیامیت زده بودند اینجا را الحال کلیسا و معبد بسیار عالی بزرگی می سازند

پیاده شده داخل آنجا شدیم بنا و عمله مشغول کار بودند که چهار از اطراف مسدود کرده
و مشغول ساخته می باشند از آنجا هم بیرون آمده رفیقیم بوزارتخانه خارج بنزل جناب
مسید و گیرس که وزیر امور خارجه است در سفر اول هم باین وزارتخانه آمده دوران وقت
(که چاکف) را که وزیر امور خارجه بود در اینجا دیده بودیم (زینا و لیت) هم آنجا بودند قدری نشسته
صحبت داشتیم پسر (مسید و گیرس) هم که در طهران بود اینجا دیده شد بعد مراجعت بنزل
کرده چهار خور ویم بعد از چهار (اسلیکف) که سابقاً در طهران وزیر مختار بود و حالا
دو سال است که معزول شده بروسیه آمده است بحضور آمد بهمان حالت و صورت
است که سابقاً او را دیده بودیم (کاخانفسکی) فونسل استر آباد هم بود بعد از قدری
فرمایش و صحبت رفتند هوا سیه بطرام و هم از حسن اتفاق صاف و آفتاب و بلبه باد
و خیل ملایم بود (منلیکف) عرض میکرد و شما طهران را همراه خودتان آورده اید حقیقت هم
همین طور است هوا سیه این دو سه روزه مثل هوا سیه طهران بود بعد برخاسته رفیقیم
بهمان موزه که در حقیقت خزینه جواهرات و نفایس و چیزهای اینگونه همه در آنجا است
اطاق باطاق و تالار تالار و دالان دالان همی رفیقیم پروها صورت امیر طورها
قدیم و سردار با و جنگها نمیکه در سابق دولت روس کرده است تمام را در این دالانها و
تالارها چسبیده اند خیل راه از پائین و بالا طے کردیم تا رسیدیم به موزه جواهرات نفیس
و صورتها قلمی کار قدیم که با آب و رنگ ساخته شده و در حقیقت بهتر از جواهرات
و تمام جواهرات که در شیشه شیشه ها گذاشته اند دیده شد تفصیل این موزه و اسباب

آن را در روزنامه سفر سابق خود مان مشروحاً نوشته ایم و دیگر در اینجا لازم نیست شرح
بدهیم چیز تازه هم علاوه نه شده است مگر آن طلا و سکه که در سفر پیش نوشته بودم
خوب تیر قصبه و چرخ می خورد و اما این سفر کار نمی کرد و عرض کرد خراب شده است
و اینجا هم نمی توانست بسازند باقی دیگر همان است که نوشته ایم (پیش تر و سکو می که
چند سال قبل در ابتدا به جلوس اعظم حضرت امیر بطور برائے خبر رسمی سلطنت ایشان
بطهران آمده بود و حال این عمارت سپرده باد است جلو با افتاده و همه جا رارض و معرفی
می کرد و امیرال پو پوت همان دارا و جمعی هم از بهترین رکاب ما بودند و نفر و پیش سفید هم که
کلید های خزانه در دست داشتند جلو ما بودند بالا آخر رسیدیم بجای تنگ از پله شکلی بالا رفته
یک طاق تاریک تنگ رسیدیم که بواسطه دشت تاج اعظم شاه پیر طو که مکمل بالماست
و عسل ایشان که لباس بزرگ بر سر آن است در آنجا است چو آلات امیر طرس که برائے تاجگذاری
امیر طو و امیر طیب و سکه و سکه و سکه را دیدیم و در دمر اجعت کرده از این راهی که آمده بودیم
برگشته از راه خیل نزدیک پائین آمده رسیدیم بدعمرات که جلو خیابان و راه مردم است
انجا سوار کالسکه شده آمدیم منزل عکاس حاضر شده بود عکس ما را انداخت بعد از
عمارات پائین آمده کشتی بخاری حاضر کردند که سوار شده توے رودخانه نوافنج و گردش
کینم کشتی خوب بود شرع هم داشت سوار کشتی شده بخلاف جریان آب بنا کردیم برفتن
امیرال پو پوت همان دارا و بعضی از پیش خدمتها هم خود مان هم همراه بودند همین طور سر بالا
را نده و در آخر شهر طرف دست بعضی کارخانجات و عمارات خوب دیدیم که این عمارات

بیلاقی است خیلے خوش وضع و تشنگ مثل جعبہ ہائے شیرینی ساختہ اندکار خانجات
 ہم دودی کرد اما معلوم نہو چہ کارخانہ ایست طرف دست چپ آبادیش کمتر بود و قدریکہ
 از رودخانہ فقیم رودخانہ دو قسمت شد از قسمت طرف چپ ما را ندیم کشتی ہم خوب فیت
 قدرے کہ بالا تر فقیم باز این شعبہ ہم دو شعبہ شد و ہر چہ پیشتر می فقیم شعبہ ہائے متعد
 ہم میرساند و در ہر شعبہ یک پلے ساختہ بودند بالآخر رسیدیم بجائیکہ آب رودخانہ خیلے
 کم شد اما کوہ بود و کشتی ہمہ جا خوب میرفت ہمین طور فقیم تا رسیدیم بلب دریا انجا یکدستہ
 موزیکانچے برائے تشریفات حاضر کردہ بودند موزیک زدند و رسیدیم بادل پارک و
 خجل یاقین کہ عمارت وجاہے مخصوص اعلیٰ حضرت امیر اطوار است انجا از کشتی بیرون آمدہ
 کالسکہ برائے ما و ملزمین حاضر کردہ بودند کالسکہ نشستہ از خیابانہا بے بسیا تشنگ
 با صفا گذشتہ تا رسیدیم بعمارت یاقین پیادہ شدہ فقیم توے عمارت عجب عمارتے است
 اگر چہ کوچک است و لے خیلے تشنگ و خوش وضع است پیش خدمتہاے اعلیٰ حضرت
 امیر اطوار تمام در انجا حاضر بودند و عصرانہ دچاہے از شیرینی و میوہ جات و غیرہ ہمہ چیز
 حاضر کردہ بودند چاہے و عصرانہ خوردہ قدرے گردش کردہ بعد سوار کالسکہ شدہ را ندیم
 برائے منزل چون باید بسفارت خانہ ایران کہ در بطر است برویم کالسکہ پی فرمودیم یکسہ برو
 بہ عمارت سفارتخانہ ایران از بعضی کوچہا گذشتہ تا رسیدیم بسفارتخانہ مردم ہیچون میدنستند
 بانجا میرویم خیلے جمعیت کردہ بودند از کالسکہ پیادہ شدہ داخل سفارتخانہ شدیم میرزا
 محمود خان وزیر مختار جلو انداز پلہاے کوچکے داشت بالا رفتہ از اطاعتہاے کوچکے متعد

گذشته در یک از اطاقها نشستیم این عمارت اگر چه قدری تاریک است اما سهل
 و اسبابها خوب دارد و مرغ قناری خوب داشت می خوانند چند نفر نوکر روسی دادند
 که کلاه ایرانی سر گذاشته بودند قدری نشستیم برخاسته آمدیم پایین و سوار کالسکه
 شده آمدیم بمنزل شام خوردیم بعد از شام حاضر شدیم از برای رفتن به تماشاخانه که دو
 توایه عمارت بمنزل ما است این تماشاخانه را کاترین ساخته مخصوص بهین عمارت
 است و بسیار خوب تماشاخانه ایست ازین تالار داخل اطاق میشوید و از اطاق تالار
 بزرگ دیگر میرود که اطراف آنجا اگل چیده اند این تالار هم برودخانه نواز منظر دارد از این
 تالار بزرگ به تماشاخانه می رود این تماشاخانه سالها است که باز نشده و امشب برای
 تشریفات با باز کرده اند در ساعت نه بعد از ظهر که وقت رفتن تماشاخانه بود ابستد
 شاه زادگان خانواده سلطنت و زنهای آنها و وزراء و امراد و بار روس و سفراء
 خارجه بحسب دعوت تمام آمده از این تالار ما گذشته تماشاخانه رفتند و در جای
 خود نشستند وزراء و ملتزمین رکاب ما هم لباس رسمی پوشیده تماشاخانه رفته
 در جای خود ایستادند ما منتظر علیحضرت امپراطور بودیم که باید علیحضرت امپراطور
 و امپراطیس بانجا آمده با اتفاق برویم در ساعت نه علیحضرت امپراطور و امپراطیس وارد
 تالار بزرگ ماشه ما هم از اطاق خودمان بیرون آمده با ایشان دست داده تعارف
 کردیم نواب بیحد و تمام شاهزادگان مخصوص خانواده سلطنت و خانهای آنها هم همراه
 علیحضرت امپراطور بودند خلاصه در همان تالار روس میزها را کوسکه که عبارت از شمشیر

باشد چیده بودند با اعلیحضرت امپراطور و امپراطیس و سایرین دور میزنشسته بستنی و چای
 خوریم و قدری صحبت داشتند بعد برخاسته با اعلیحضرت امپراطیس دست بردست
 داده از جلو و اعلیحضرت امپراطور باز و جبرینش و الاو میر باز و بیاز و داده از عقب ما و سایر
 شاهزادگان و شاهزاده خانها از عقب ایشان رفیقیم براسے تیار تمام صاحب منصبها و
 وزینها که در تیار نشسته بودند برخاسته با اعلیحضرت امپراطیس از پله های دور تیار
 پائین رفتند و جلوس که خیلی نزدیک بود و صندلی گذاشته بودند نشستیم اعلیحضرت امپراطور
 هم با سایر شاهزاده خانها و نواب و بعد در اطراف ما نشستند حضرت والی منتکرو و دختر
 هایش هم بودند نشستیم پرده بالا رفت و جهان نمائی پیدا شد باز گرهای این
 تماشاخانه را از خارج آورده لباسهای بسیار فاخر تشنگ پوشیده بودند بسیار
 خوب رقص کردند و ساز زدند سازهای هرپ که باکما میگویم و بمصوتها س خوش می زدند
 و بازیهای خوب در می آوردند یک مردی آمد آنجا خوابید و خرباجا دو گز شد یک سر
 خرس آورده بکمر کرد که گذاشتند وقتی که از خواب برخاست دید خرس را است
 حرکات غریب و عجیب کرد آنوقت دخترها با این خرقص کرده بازی و آوردند خیلی با دُر
 و مضحک بود بعد پرده دیگر بالا رفت و حالت غروب آفتاب بهمان رنگهای سرخ و زرد
 و وضعی که آفتاب غروب می کند با کوه های و جنگلهای زیاد و جمیع بسیار و
 پروانه های متعدد و پرنسها س خوش و مقبول دیده شد آنوقت پرده افتاد و کلیه این
 بازی یک ساعت طول کشید بعد با اعلیحضرت امپراطیس دست بردست داده از جلو و

اعلیحضرت امیراطور و سائرین از عقب بهمان ترتیبی که آمده بودیم بر گشتیم و همین طور تا لار
 بتالار و اطاق باطاق که همه با چراغهای الکتریکی روشن و بسیار باهش و خوب مزین
 بود گذشته داخل تالار بسیار بزرگ شدیم که مجلس سوپه بود یک میز طولانی مخصوص
 براسه ما چیده بودند با اعلیحضرت امیراطور و اعلیحضرت امیراطریس و شاهزاده خانها و
 نواب و ولیعهد سران نیز نشستیم باقی اطاق را هم میزهای گرد و متعدد نزدیک یکدیگر
 گذاشته بودند تمام زنهای مردها و ملترین رکاب ما دور میزها نشسته بنا کردند بشام و سوپه
 کردن خیلی خوب مجلس بود و خوش گذشت موزیکان هم در اطراف میز بودند دست
 اینکار طول کشید بعد برخاسته باز با اعلیحضرت امیراطریس دست بدست داده بهمان
 ترتیب از آن تالار خارج شدیم تا در قمار و دیگر هم امیراطریس بابا بودند از آنجا دست
 داده و خدا حافظ کرده آمدیم براسه منزل خودمان اعلیحضرت امیراطور هم با نواب و ولیعهد
 همه جا با آمده تا اعلیحضرت امیراطور مراد داخل اطاق خواب کرده و در را بسته مراجعت
 کردند در حقیقت منتهاه دوستی و مهربانی و اتحاد را بجا آوردند نزدیک صبح بود که خواهم
 (روز یکشنبه بیست و پنجم) امر فرمائید باید از پترزبورغ برویم پور شش هزار را هم قبل از
 حرکت باید در عمارت (ایچکوف) با اعلیحضرت امیراطور و اعلیحضرت امیراطریس بخوریم عمارت نشکفت
 و زمان ولیعهدی اعلیحضرت امیراطور حالیه منزل ایشان بوده است هر وقت هم ولیعهد حالیه زن
 بگیرد و درین عمارت منزل خواهد کرد و حالیه منزل مخصوص کسی نیست مگر گاهی که بعضی از شاهزاده خانها
 و شاهزادگان خانواده سلطنت را در آنجا منزل می دهند خلاصه در ساعت دوازده که

اول ظهر است باید حرکت کرده بآن عمارت برویم قبل از حرکت (مسئو گیرس) وزیر امور
خارجیه با ازین ولایت و سیوولانکالی که از اعضا وزارت خارجیه است بحضور ما
آندند با آنها صحبت کردیم بعد برخاسته رفتند ما هم رفتیم تو تماشخانه دیشبه
قدری گردش و تماشا کرده آمدیم بیرون هر ساعت دوازده که اول ظهر بود با امیرال
پوینت میانه دار تو کال که نشسته رفتیم براس عمارت انشکاف راهش چندان
دور نبود در پله های عمارت که پیاده شدیم اعلا حضرت امیراطور و نواب و لیعهد و
تمام شاهزادها حاضر بودند با اعلا حضرت امیراطور و سایرین دست داده تعارف
کرده رفتیم بالا اعلا حضرت امیراطور و سایر شاهزاده خانها هم بالا پله ایستاده
بودند با آنها هم دست داده تعارف کردیم دیشب قبل از رفتن به تماشخانه وقتی که
اعلا حضرت امیراطور پیش ما آمدند نشان اول دولت ایران را که مخصوص خودمانست بست
خودمان بایشان هدیه دادیم با کمال مهربانی قبول کردند بیک قطعه هم از همان نوع نشان
بنواب و لیعهد و امیراطور و نواب و لیعهد و دو نشان و حائل مارا
بیسینه آویخته بودند و قتی که وارد اطاق شدیم اعلا حضرت امیراطور هم یک نشان بسیار محلی که مکمل
بالماس و تمثال خود اعلا حضرت امیراطور درانست بدست خوششان با نهایت مهربانی بجا دادند ما هم
با کمال تئان نشان را قبول کردیم بعد با اعلا حضرت امیراطور دست بست و او سر نه را رفتیم این
باغ و نظر خوبی دارد دست راست ما زوجه گرانده و کسطنطین دست چپ اعلا حضرت امیراطور
نشسته بودند پیش والی متنگره هم بودند و خوردیم تمام شاهزاده خانها و شاهزادها

خانوادہ سلطنت بودند در حقیقت دعوت فیملی و خانوادہ بود در سر نہار اعحضرت امیرطور
 برخواستہ بسلامت ما تہتہ کردند ما ہم برخواستہ بسلامت ایشان جام
 شربت خوردیم بعد از نہار برخواستہ با اعحضرت امیراطریس و سایرین با طاق دیگر
 آمدہ مشغول صحبت و خوردن تہوہ شدیم تا وقت رفتن شد برخواستہ با تمام خانہما
 دست دادہ وداع کردیم اعحضرت امیراطریس ہم تادم و بر بشایعت آمدہ بعد از تعارف
 و وداع از آنجا گشتند اعحضرت امیرطور و نواب ولیعہد و تمام شاہ زادہ ہا
 با ما آمدند سن و امیرطور در یک کالسکہ نشستہ راندیم براسے کار باز از پاسے مناریکہ
 از توپہاے جنگ عثمانی ساختہ اند گذشتہ و از زیر سر باز خانہ اسمعیل آفسکی کہ فواج
 خاصہ امیرطورے در آنجا مستند عبور کردہ سر سر باز ہایردن بود اعحضرت امیرطور
 با آنہا تعارف فرمودہ آنہا ہم جوابے عرض کردہ دعا نمودند ازین جا با ہم گذشتہ
 بقدر سہ چار ہزار قدم از توے کوچہاے شہر راندیم تا رسیدیم بجاریک فوج سر باز
 جلو کا را ایستادہ بودند دستور یک می زدند با اعحضرت امیرطور و تمام صاحب منصبہا
 از جلو صف سر باز گذشتہ احوال پرسیدیم بعد بدرب و اگن آمدہ دوبارہ با اعحضرت
 امیرطور وداع مفصلہ کردیم و با نواب ولیعہد و سایر شاہ زادہ ہا ہم دست دادہ وداع
 نمودیم و آمدیم توے و اگن اعحضرت امیرطور شاہزادگان و در حالت وداع ہمین طور
 ایستادند و قدرے ہم طول کشید تا از جلو صف ایشان گذشتیم حقیقتہ نہتہاے
 پذیرائی و احترام را از ہر جہتہ بعل آوردند خلاصہ راندیم ہمین راہ آہن از پہلوے

کاچیناے منزل اعلیٰ حضرت امپراطور میگذرد از پترزبورغ تا اینجا پنج ساعت راه
است رسیدیم باستاسیون کاچینا معلوم شد کاچینا جاسے بزرگے است و
اعلیٰ حضرت امپراطور همه چیز براے توقف و استراحت در اینجا مهیا کرده اند از اینجا گذشته
باستاسیون لوکا که رسیدیم ملتزمین ما براے خوردن شام پیاده شدند تا لوکا و
همراہان شام میخوردند نہ ہم پیاده شدہ توے استاسیون رفتہ قدرے
گردش و تماشا کردیم استاسیون بزرگے است تالار ہاے بزرگ براے شام
دارد اعلیٰ حضرت امپراطور ہم اغلب اوقات از کاچینا بہ این استاسیون آمدہ
شب ماندہ و بشکار میروند از قرارے کہ عرض کردند توے این جنگل خرس ہم دارد پس
از قدرے توقف حرکت کردہ راندیم شام را ہم توے ترن خوردیم اطراف راہ امر و
جنگل زیاد است اما زمینہا خشک و بے سبزہ بود شب را براحت خوابیدیم *



قصیده

<p>بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست مدام زود بق نو باد و جوانی نیست و لے امید فباتش چنانکه دانی نیست طمع مکن که در دیو لے مهربانی نیست که در طبیعت این گرگ گلہ بانی نیست که بیوفائی دور فلک نہسانی نیست که باز در عقبش آفت خزانہ نیست بہاے مہلت یکروزہ زندگانی نیست کہ خانہ ساختن آئین کار دانی نیست بدوستی کہ جہان جائے کام زانی نیست کہ دیگر خبر از لذت معالی نیست</p>	<p>خوش است عمر در یفا کہ جاودانی نیست درخت قد صنوبر خسرام انسان را کلیست خرم و خندان فتازہ و خوشبو دوام پرورشش اندر کنار مادہ دہر مباش غرہ و غافل چو پیش سرور پیش چہ حاجت است عیان را باستماع بیان کہ دام باد بہساری و زید در آفاق اگر محالک روئے زمین بدست آری دل اے رفیق برین کار و انسر اے بند اگر جہان ہمہ کامست و دشمن اندر پے چوبت پر است بصورت چنان شرمخی غول</p>
--	--

<p>جهان زدست بدادند دوستان خدا نگاه دار زبان تابد و زخمت نبسند عمل بیار و علم کمش که مردان را طریق حق رو و هر کجا که خواهی باش گفت نیاز بدرگاه بے نیاز برآر خویش بے ادبان گاه و خیمه کالیشان را مکن که حیث بود و دست بر خود آردن چو سپو ریزشش باران و عطار بر خلق زمین به تیغ بلاغت گزفتی اے سعدی بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت نه هر که دعوی زور آوری کنند باما وے بخواجه عطار گوستایش مشک</p>	<p>که پای بند غمار اجزاین جهانی نیست که از زبان تیر اندر جهان زیانی نیست رہے سلیمت از کوئے بے نشانی نیست که گنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست که کار مرد و خدا جز خداے خوانی نیست امید خرمین اقبال آن جهانی نیست علی الخصوص مراد مست را که شانی نیست که مرور بار اودت صدف دہانی نیست سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست زلفت و جلد که آتش بدین روانی نیست بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست مکن که بوسے خوش از زشتی نہانی نیست</p>
--	---

قصیده

<p>فضل خداے را که تواند شمار کرد آن صانع لطیف که بر فرش کائنات ترکیب آسمان و طلوع ستارگان</p>	<p>یا کیست آن که شکر یکے از هزار کرد چندین هزار صورت الوان نگار کرد از هر عبرت نظر بهوشیار کرد</p>
---	--

بحر آفرید و بر دوستان و آدمی
 او ان نعمتی که نشاید سپاس گفت
 آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
 مسمار کو مسمار بنطع زمین بدوخت
 اجزای خاک مرده به تشریف آفتاب
 ابر آب وادینج درخشان تشنه را
 چندین هزار منظر زیبا بیافرید
 توحید گوئی او نه بنی آدم اند و بس
 شکر که کدام فضل بجا آورد کسی
 گوئی دوام روح که در کالبد و مید
 لال است در دمان بلاغت بیان فضل
 سرچشمت تا بطاعت او بر زمین نسیم
 اے قطره منی سر بیچارگی بنم
 بخشنمگی و سابقه لطف و رحمتش
 پر بهیز گار باش که وادار آسمان
 هر که عمل نه کرد و عنایت امید داشت
 نابرده ریخ گنج میسر نمی شود

خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
 اسباب را حتی که ندانی شمار کرد
 اجمال منتهی که فلک زیر بار کرد
 تا فرشتش خاک بر سر آب استوار کرد
 بستان میوه و چین و لاله زار کرد
 شاخ بر بهنه پیرویش نو بهار کرد
 تا کیست که نظر ز سر اعتبار کرد
 هر بلبل که ز زمزمه بر شاخسار کرد
 حیران بماند هر که درین افکار کرد
 یا عقل احبند که باروح کار کرد
 از غایت کرم که نهان آشکار کرد
 جان در رهش دریغ نه باشد شمار کرد
 کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
 مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد
 فردوس جاے مردم پر بهیز گار کرد
 وانه نه کشت کاهل و دخل انتظار کرد
 فردان گرفت جان برآور که کار کرد

دنیا که خیر آخرتش خواند مصطفی
 دارالقرار خانه جاوید آدنی است
 چند استخوان که باون دوران روزگار
 ظالم بمرود قاعده زشت ازوبماند
 عیسی بعزت او همه عالم کنار هجست
 قارون زوین بر آید و دنیا برو غماند
 ما اعتماو بر کرم مستغان کنیم
 بعد از خدا سهر چه پختند هیچ هست
 این گوشت و لیسیت که بیرون نمی برد
 بیچاره آدمی چه تواند بستی و رنج
 او باد شاه و پسنده و نیک و بد آفرید
 سعدی همه نفس که بر آید و در سحر
 هر بنده که خاتم دولت بنام است
 بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
 شاید که التماس کند خلعت فرید

جای نخست نیست نباید گذار کرد
 این جاے رفتن است نشاید قرار کرد
 خروش چنان بگرفت که خاکش غبار کرد
 عادل برفت و نام نکو یاد گاه کرد
 محبوبش آرزوے دل اندر کنار کرد
 بازے رکیک بود که موشتی شکار کرد
 کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
 بے دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
 الا کسی که در از لشش بختیار کرد
 چون هر چه بودنی است تضا کردگار کرد
 بد بخت و نیک بخت و گرامی و حواری کرد
 چون صبح در بیط جهان منتشر کرد
 در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
 هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
 سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

قصیده

چو مرد و پهلوان در راه حق نهابست قدم گرد
که بر بند و قلم کرد از سر در پیش و لب بر هم
ز چوکان ملاست ناوار آن کس و سبب تابد
سم کجایان سلطان را درین میدان کس بنید
تو خواهی نیک و خواهی بد کن مر و ای پیکر نجا
سببین که ظلم جبار کس آزار ستم بنید
درین گرداب بے پایان منہ یار شکم بر دل
بسعی اسے آهینین دل مدتی بار یکش کاسین
تکاپی حرم تنکے خیال از طبع بیرون کس
کبا سیر سبکین شکست در ره مانده مردم را
غمی خور کو بشاد و بیاسے بے اندازه انجان
خداوندان فتح ملک کسر دشمنان را گوے
دلت را وید بار و در تا عین الیقین گردد
در و نت حرص نگذار که زبرد و ستان پشی
خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد
بهر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم گردد
که در راه خدا چون گوے سرتا سر قدم گردد
که پیشانی کند چون منج و به چون نعل خم گردد
عمل گر باد بود ورنیک بر عاقل زخم گردد
ستمگر نیز روز کشته تیغ ستم گردد
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
بسعی آهینین گیتی و دنا و جام جسم گردد
که محرم کشوی ذاتت خفایق را حرم گردد
چنین سنگی مگر دایر بیلاب ندم گردد
چو بقیطان مرد و نبال آن شادی که غم گردد
برایشان چون گشت احوال برمانی هم گردد
تنت را ز خهایر گیر تا کنسرا حکم گردد
شکم خالی چو زنگس باش تا دوست و دم گردد
مرا افزون شود بے آنکه از ملک تو کم گردد

فنا داند رتن خاکی زابر بخششت قطره
امید حست است آئے خصل او که در چاه
محمد که شنای فضل او بر خاک هر خاطر
نچو دولت بایدم تمجید و لغت مصطفی گویم
زبان را در کش لای سعدی شرح علم و خلق
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد درو
ز فقر جاودانی برست و صاحب جمال دنیا شد

شنیده ده بفضل خویش تا این قطره بزم گردد
شنای سید المرسل نبی محبت مگرد
که بار و قطره در حال دریای لغم گردد
که در در یوزه صوفی گرد صاحب کرم گردد
تو در عیش چه دانی باش تا فردا علم گردد
که بوجمل آن بود که خود بدانش بوجلم گردد
هر آن درویش صاحب دل کنین در محشم گردد

قصیده

ای نفس اگر بیدیده تحقیق بنگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فراسد
گر پنج لو بتت بد قصه سری زند
دنیا زنی است عشوه ده و دولتانی
آبستنی که این همه فرزند ز او کشت
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این غول رو بستی کوه نظر فریب
باروت را که خلق جهان سحر از او برند

درویشی اختیار کنی بر تو انگری
تو نیز با گدا ای محنت برابری
نوبت بد گیر بگداری و بگذری
با کس بسهر نمی برو او عهد شوهری
دیگر که چشم دار و از مهر مادری
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
دل میبرد و بغالیم اندوده چادری
در چه فکند غمزه خوبان بساحری

مردی گمان مبر که به پنجه است زور کتف
 باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
 بهشت از تانیف گنت پیروی نفس
 سر در سر هوا و هوس کرده و باز
 دنیا بدین خریدنت از به بصارت نیست
 اما جان معرفت نه کند زنده شخص را
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام دوست
 اگر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
 چندی نیاز و آزد و اند به بر و کجسر
 پیدا است قطره که به قیمت کجا رسد
 اگر گمیای دولت جاویدت آرزوست
 اے مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 باز سپید روضه انسی چه فائده
 چون بوم بخت مفلک سایه بر خراب
 آن راه دوخت که ابلیس میرود
 راه بسوے عاقبت خیر میرود
 در صحبت رفیق بد آموز بهچستان

با نفس اگر برائے دامن که شطاری
 اسب بهنر بهیر که از گرگ بهستری
 در ورطه که سود ندارد و شناوری
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
 اے بد معالیه بهیچ می خری
 نزدیک عارفان چو حیوان محقری
 در صورتش نماید زیبا تر از بهری
 نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
 در یاب قدر خویش که دریای گهری
 لیکن جو پرورش بودت دانه دری
 بشناس قدر خویش که گوگرد اهری
 که بر هواے عالم روحانیان پری
 کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
 در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
 بیدار باش تا پی آن راه نشیری
 راه بسوے باویه اکنون مخیری
 کاندر کند دشمن آهنجیه خجری

گوشت حدیث می شنود و هوشش بچرخ
 و عوے مکن که برترم از دیگران بعلم
 از من بگوے عالم تفسیر گوے را
 بار درخت علم ندانم بجز ز عمل
 علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
 از صد یکے بجای نیاورده شرط علم
 هر علم را که کار نه بندی چه فائده
 امر و غسره بفصاحت که در حدیث
 فردا فضیخ باشی در موقوف حساب
 در صد هزار عذر بگوئی گناه را
 مردان بسی ورنج بجای رسیده اند
 ترک هواست کشتی دریای معرفت
 در کم ز خویشستن بختارت نظر مکن
 و ربه هنر بمال کنی فخر بر حکیم
 فرمان برخد او نگهبان خلق باش
 عمری که میرود بهمه حال چه کن
 مرگ اینک اثر دهی دمانست پی پی

در حلقه بصورت و چون حلقه پردری
 چون کبر کردی از همه دوفان فروتری
 گرد و عمل نه کوشی نادان مفسری
 با علم اگر عمل نه کنی شاخ بیه بری
 ورنه دوی بصورت انسان مصوی
 و زحمت جاه در طلب علم دیگری
 چشم از براسے آن بود آخر که بگری
 هر نکته را هزار دلائل بسیاوری
 گر علت بگوئی و عدلے نیآوری
 زن شوے کرده را بنود زیب و قتری
 تو بے هنر کجاری از نفس پردری
 عارف بذات شو نه بدلق قلندری
 گر بهتری بمال بگو هر برابری
 کون خرت شمارد اگر گاو و عنبری
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
 تا در رضاے خاق بیچون بسبربری
 لیکن ترا چه غم که خواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراخای کام دل
 بارے اگر بگور عزیزان گذر کنی
 کاجا بدست واقعه بینی خلیل وار
 فرق عزیز پیاوے نازک نهاده تن
 تسلیم شوگر اهل تیغی که عارفان
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشید اند
 آرز که طوق مقبلی اندر ازل خدای
 ز نهان پندین پدران است گوش کن
 ننگ از فقیر اشعث و اغبردار ازانکه
 فرزند بنده ایست خدار غمش مخور
 گر مقبلست گنج سعادت ازان تست
 دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت
 روی زمین اجلالت ایشان منور است
 در بارگاه خاطر معده می خورم اگر
 که که خیال در سرم آید که این نسیم
 بازم نفس فرود و از هول اهل فضل
 شرم آید از بضاعت به قیمتی و لیک

بارے ز تنگنای حذر یاد نادری
 از سرم نه غرور کیانی و سروری
 بر سرم شکسته صورت بهتای آذری
 مسکین بخشش بالشی و خاک بستی
 پر دین گنج عافیت از کج صابری
 طفرای نیک بختی و نیل بد اختر ی
 روزی نکر و چون ناکشد غل مدبری
 بیگانگی موز که در دین برابری
 در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
 تو کیستی که به ز خدا بنده بروری
 و در مدبر است رنج بضاعت چا بری
 دامن کشان سندس خضرند و عبقری
 چون آسمان بر بهره و خورشید مشتري
 نواهی ز باد شاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفت به تیغ سخنوری
 با کف موسوی چه زند بحسب سامری
 در شهر آبلغینه فرو شست جوهری

مثنوی

بند اول

دل خویشان نمیدانم که چون است
که از دست شکیبائی برون است
نمی آید که رایت سرنگون است
که آب چشمها عذاب گون است
که باران بیشتر سیلاب خون است
که از دوران آدم تا کنون است
که باز از طاقت مسکین افزون است
نشانید کرد و در مان هم سکون است
زمانه مادرے بهر دوون است
همی بینم که عنوانش بخون است

غریبان را دل از بهر تو خون است
عنان گریه چون شاید گرفتن
مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر
وگر سبزی نرود بر لب جوے
وگر خون سیا و دوشان بود رنگ
نه اکنون است بر ما جور ایام
شکیبائی خواه از جان بهر جور
سکون در آتش سوزنده گفتم
که دنیا صاحب بد عهد و خوار
نمیدانم حدیث نام چه چون است

بند دوم

عزیزان وقت و ساعت بشمارند
کثیران دست و ساعت می گازند

بزرگان چشم و دل در انتظارند
غلامان دُر و گوهری فشانند

ملک خان و میاق و بدژ و ترخان
 که شاهنشاه عادل سعدی بود
 حرم شادی کنان بر طاق دیوان
 زمین می گفت عیش خوش گذاریم
 امید تلج و تخت خسروی بود
 چه شد پاکیزه رویان حرم را
 نشاید پاره کردن زیور و رده
 و لیکن با چنین داغ جگر سوز
 بے شاید که مهجوران بگریند
 نمیدانم حدیث نامه چون است

بر بهواران تازی بر سوارند
 بایوان شهنشاهی در آرند
 که مروارید بر تاجش ببارند
 آزان پس آسمان گفت ارگزارند
 ازین غافل که تابلو تش در آرند
 که بر سر گاه و بر زیور غبارند
 که مردم تحت امر کردگارند
 نمی شاید که فریاد داند
 روا باشد که مظلومان بزارند
 همی بینم که عنوانش بخون است

بند سوم

یرفت آن گلبن خرم بباد
 زمانه چشم عبرت بین بخت
 چه شاید گفت دوران زمان را
 نیار و گردش گیتی دگر بار
 خردمندان پیشین راست گفتند

در نیغی ماتم و فریاد دادم
 گرش سیلاب خون باز ایستادم
 نخواهد پرورید این سفله را دادم
 چنان صاحب دل فرخ تر دادم
 مرا خود کاش که مادر عزادادم

نبود دیدگاهم تانندیدے
 نگو خواہان تصور کرده بودند
 تن گرون کشش را وقت آن بود
 چو روز آمد درخت نام بردار
 مگر چشم بدان اندر کسین بود
 نمیدانم حدیث نامه چون است

چینین آتش که در عالم قفاوے
 که آمد پشت دولت را عماوے
 که تلج خسروی بر سر نهادے
 که لیستان را بہار و میوہ دادے
 بہر د از بوستانش تندبادے
 مہی بینم کہ عوا نش بخون است

بند چہارم

پس از مرگ جوانان گل مساناد
 کس آمد رزندگان قیامت دوست
 بحسرت در رین رفت آن گل نو
 بتلخی رفت از دنیاے شیرین
 سر آمد روزگار سحر بویگر
 جزاے تشنه مردن در غریبی
 در آن عالم خدا از عالم غیب
 ہر آنکس دل نمی سوزد بدین درد
 درین گیتی مظفر شاہ عادل

پس از گل در چمن بلبل خواناد
 نداند کس چینین قیمت مداناد
 صبا براستخوانش گل و ماناد
 زلال کام در حلقش چکاناد
 خداوندش بر حمت در رساناد
 شراب از دست پیغمبرستاناد
 شاربعتش بر سر نشاناد
 خدایش ہم بر آن آتش نشاناد
 محمد نام بردارش بماناد

بخوے صالحانش پرور انا
 بسے دوران دگر بگذرانا
 باوج روح راحت گسترانا
 همی بهیسم که عنوانش بخون است

سعادت پر تو نیکان و هادش
 بکام دوستان و بخت فیروز
 روان سدر را با جان بوجر
 نمیدانم حدیث نامه چون است

مهرشیب

برزوال ملک مستقیم امیرالمومنین
 سر برآورین قیامت در میان خلق پین
 ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
 در خیال کس نگشته کا پنهان گرد و چین
 قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
 هم بران خاک که سلطانان نهادند حسین
 تا قیامت در دهبانش تلخ گرد و نگین
 قیر در انگشتی ماند چو خربزه رنگین
 خاک خلستان بطاراکند در خون عجبین
 میتوان انست بر رویش ز موج افتاد چین
 آدمی را حسرت از دل سپ راوغ سرین

آسمان را حق بود که خون ببارد بر زمین
 اسے محمد گر قیامت را بر آری سر ز خاک
 نازنینان حرم را خون خلق نازنین
 زینهار از دور گیتی و انقلاب زگا
 دیده بر دارا نیک دیدی شوکت بیت الحرم
 خون فرزندان عسم مصطفی شد ریخته
 ده که گزیر خون این پاکان فرو و آید گس
 بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
 و چله خوابست ازین پس گرند سر و نشیب
 روسته در یاد هم آمد زین حدیث هوناک
 گریه بهیود است بیجا حاصل بود شستن باب

لیکن از روی مسلمانان در راه مرحمت
نوحه لایق نیست بر خون شهیدان بهر آنکه
باش تا فردا که باشد روز داوود و رست خیز
بر زمین خاک قدمشان تو تپا به چشم بود
قالب مجروح اگر بر خاک خون غلط چه پاک
تمکبه بردنیا نشاید کرد دل بر روی مدار
چرخ گردان زمین گوئی دو سنگ سیاست
زور بازو به شجاعت بر نیاید با اجل
تنی بزان بر نیاید روزیجا از نیام
تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت
گر گسارند از پی مر دار دنیا جنگجو
ملک دنیا را چه قیمت حاجت نیست از خدا
یار این ملک مسلمانان با من آباد آ
خسرو صاحبقران غوث زمان بود نصر سعد
مصلحت بود اختیار را به روشن بین او
لاجرم در بر و بحر شش داعیان دولتمند
روزگار با سعادت باد و سعدی مدح گو

مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
کترین دولت مرا ایشان را بود خلد برین
وز لحد باز خنجا آلوده خرسر و دفین
روز محشر خوشنشان گلگونه رخسار عین
روح پاک اندر جوایز لطف رب العالمین
کاسمان گاه به بهر است لب برادر گزین
در میان هر دو روز و شب دل مرموم طمین
چون قضا آید نماند قوت را به زمین
شیر مریه را که باشد مرگ پنهان در کین
حمله آوردن چه سود آن را که برگردید زمین
اسب برادر گزین دمنده چه سیرغان نشین
کو نگه دار و بجا بر ملک ایمان و یقین
در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین
آنکه اخلاقش پسندیدست او صافش گزین
زیرستان را سخن گفتن نشاید جزو چنین
کاس هزاران آفرین بر جانت نجان فرین
را تیرت تصور و بخت یار و اقبال تفرین

ظہیر قاریابی

قصیدہ

سپیدہ دم و پشدم محرم سراے سرور
 بگوش ہوش من آمدند حضرت قدس
 جہان ربا طخر البست برگزگہ سیل
 بر آستان فتادل منہ کہ جاے دگر
 مگر تو بچہ سری کا ندین مقام ترا
 بگوش تا سلامت بمانے برسی
 بہ بین کہ چپ نشیب قرار در راہ است
 ترا سافت دور و دراز در راہ است
 تو در میان گروہ غریب و مہمانی
 بہ بین کہ تا شکست سیر و تننت پوشیدہ است
 چہ بار ہاست ز تو برتن سوام و ہوام
 بدشت جانورے خار می خور و غافل
 کناغ چہ ضعیفہ بخون دل تبند

شنیدم آیت تو بوالی اللہ از لب سور
 کہ اے خلاصہ تقدیر وزیدہ مقدر
 گمان میر کہ بیک مشت گل شود معمور
 براے نہت تو بر کشیدہ اند قصور
 چہ دشمنان حسودند و دوستان غیور
 کہ راہ سخت مخوفست و نہزلت بس در
 ز آستان عدم تا بہ پیش گاہ نشور
 بدین دور و زہ اقامت چہ اشوی مقرر
 چنان مکن کہ بیکبارگی شوند فقور
 چہ مایہ جانور انداز تو خستہ و رنجور
 چہ داغہا ہست ز تو در دل و خون و طہور
 تو تیزی کنی از بہر خلق او ساطور
 تو جمع آوری کین طلس است و آن سہیور

ز کرم مرده کفن برکشی و در پوشی
 بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص
 بوقت صبح شود همچو روز معلومت
 که مرد در تنی کبریا نیابد راه
 بباده دست میالای کان همه توانست
 دل مرا جو گریبان گرفت جسد عشق
 بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق
 زهر گچ گفتسم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت دین
 نه در حدایق فکرش و زید باد غلط
 ز طول و عرض جبات کمال او صدره
 نشسته در دل و چشم ملوک هدایت او
 ز به و قیاق لطفت خفی چو جرم سها
 صریح ملک تو در کشف مشکلات جهان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجبر
 بگرد خطه اسلام منقظت آن خندق
 سوئے حریم جلالت ترا همان بر سپر

میان اہل فروت کہ داردت معذور
 نشسته مقرر صد کہ تکت زنبور
 کہ باکہ باخته عشق در شب و بچور
 مگر کہ لشکر حرص و ہوا کف مقہور
 کہ قطرہ قطرہ چکیدست از دل انگور
 فشانہ دامن بہت ز خاکہ ان غرور
 برفت از سرم آواز بر بط و طنبور
 بجز دعا و ثنا کے خدایگان صدور
 کہ با درایت عالمش تا ابد تصور
 نہ بر صحیفہ غرضش نشسته گردنور
 مہندسان فلک معترف شد بقصور
 چنان کہ حصولت می در طبیعت مخور
 ولیک گشتہ چو خورشید در جہان شہور
 چنانکہ نفسم داؤد و دادا کے زبور
 کہ کرد جیب افق را پراز بخار بخور
 کہ می نیابد شعرے برو مجال عبور
 نمود راہ کہ اول کلیسم را سوئے طور

توروسے با علمے کرده که راست هیچ
ترا بجبل متین است اعتصام چه پاک
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند
نهال جاه تو زان حوض یافتست تما
فر است تو چو فلکند نور در عالم
بهاے بهت تو گر گسان گردون را
همیشه تا نتوان کرد حصر و در فلک
صلاح ملک و ملل بر عنایت بینی

بزریر سایه او کم شود بوقت ظهور
اگر گشته شود ورشته سنبل و شهرور
که آفتاب چو پروانه خوابلاز و نور
که از ترشح او حاصل آمدست بحور
نماند در تنی غیب هیچ مستور
ز عجز ضعف چو تپو شسته بل بعضی
ترا چو دور فلک باد عمداً محصور
دوام دین و دول بر کفایت مقصور

قصیده

ز سپه چو عقل علم گشته در نیکو کاری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری
زمانه را که بغفلت بنجاب ورشته بود
جهان کلاه ز شادی بر فلکند گزود
تویی که حجت تیغ تو قاطع است بدان
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
جهانیان بتو امر و چشم آن دارند

مسلم است ترا منصب جهان داری
کهینه خاصیت دست تو گهر باری
کشیده خرم تو در دیده کل بیداری
بهفت قلعه انبیا اک سر فرداری
که تو بملکات بحسب و بر سزاواری
که عذر لنگ برون تی بر دبر داری
که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستارہ خلائی کند تو نہ پسندی
 کسیکہ در حرم عدل و رحمت تو گر بخت
 تو بادشاه جهانی چه باشد از نظرے
 بروزگار تو با این ہم غمزی فضل
 درون پرده فکر مرا عروسانند
 بکن معونت احوال من با استقلال
 بضاعت سخن من از ان نفیس ترست
 همیشه تا کہ جهان را عمارتے نہ بود
 بنائے عمر تو معور باد تا بہ ابد
 ترا ذخیرہ فتحے کہ چون لطایف غیب

وگر زمانہ جفاے کند تو نہ گذاری
 وگر بدست زمان و سپہر سپاری
 ز روے لطف بر احوال بندہ بگماری
 روا بود چو منی در مذلت و خواری
 کہ زہرہ نشان بتفاخر کند پرستاری
 کہ ننگ باشد اگر خواہم از فلک یاری
 کہ جز تر از سداںد جہان خریداری
 مگر بشرط نگو کاری و کم آزاری
 کہ تو بناے جہان را بادل معماری
 وراے عقل تصرف بود ز بسیاری

قصیدہ

ایزد چون کار گاہ فلک را نگار کرد
 نے نے ہنوز کاف کن از نوں خبر نہاشت
 اوّل ترا یگانہ و بے مثل آفرید
 طبع زمان کہ حامل امر تو خواست شد
 جرم زمین کہ مرکز ملک تو خواست شد

از کائنات ذات ترا اختیار کرد
 کا یزد رسوم دولت تو آشکار کرد
 و انگہ سپہر ہفت و عناصر چہار کرد
 ہمچون عنان فرخ تو بے قرار کرد
 ہمچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هر جا که در محیط فلک خشم فتاد
 دست در زبان خشم تو هنگام قول و فعل
 عالم بفر دولت تو ابتهج یافت
 مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
 قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 هر گوهر مراد که در درج چرخ بود
 تیرے که هست تو کشاد از کمان حکم
 تیغ که بلغ ملک بر آتش نهاده است
 باز در بازو تو مقعر شده بافترا
 بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست
 هر کس که بر ضمیر تو کروی نشست ازو
 و آنرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد
 نورشید زیر سایه عدلت پناه جست
 چشم فلک نه دید و نه ببید به عمر خویش
 از یک عدد وین که بماندست دفع او
 چون مصطفی بوعده نصره وثوق داشت

آن را بعدل شامل تو استوار کرد
 همچون زبان سوسن و دست خیار کرد
 آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
 در ملک دین بفتوی راسے تو کار کرد
 نام تو بر نگین سعادت بنگار کرد
 و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
 در پائے دولت تو سعادت نثار کرد
 از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
 روے زمین ز خون عدو لاله زار کرد
 آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
 بس شیر شترزه را که شکوهت شکار کرد
 در حال گردش فلکش خاکسار کرد
 دوران روزگار مرادش کنار کرد
 گردون به گرد مرکز حکمت مدار کرد
 آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
 هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
 عیب نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو کشادی که عاقبت تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک ششیر مر تضا بجز از آسینه نبود این دین عزیز کرده تا سید ایزد دست بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه	آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد آن را و د خدا که دین را احصا کرد پشتی دین حق لقبس و دلفقا کرد هر گز به مکر و شغب ده نتوانش خوا کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد
---	--

قصیده

شیر غم تو لذت شادی بجان دهد طاوس جان بجاوه در آید ز خرمی شتمیست چه ز تو که هر شب ز نور خویش حلقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند زلفت بجا دوی بر و هر کجا دلیست هست و ندیده ام که چو ترکان جنگجو جز زلف و چهره تو ندیدم که با چرخ مقیل کس بود که ز خورشید عارضت گرد در رخ بختی بر من منه سپاس وقت است اگر لب تو برسم قوری	و کرب تو طعم شکر و دوا ن دهد چون طوطی لبست بجا بیست زبان دهد پروانه ضعیف آسمان دهد کس نیست که حقیقت رویت نشان دهد و آنکه بچشم و ابرو نامهربان دهد هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد بجز اشش تا بسایه زلفت لمان دهد کین خاصیت همی رخ چون عطران دهد بیار عشق را شکر و ناروان دهد
--	--

مائیم و آب دیدہ کہ سقائے کئے دوست
 آن بخت کو کہ عاشق رنجور قوتے
 وان طاقت از کجا کہ صدائے درد دل
 فریاد من ز طارم گردون گذشت نیست
 نہ کسی فلک نہسد اندیشہ زیر پائے
 در دوشے کہ چون دم روح القدس زند
 تیغش ز کاسہ سیر بہیتر و شہمنان
 بیرون ز کائنات پر دصد ہزار سال
 در برگ زیر عرصہ عرصہ اجل
 اطراف باغ مصر کہ رایت آبدار
 تر دامنش و شمنش از روضے خاصیت
 راہ نجات بستہ شود بر عدو چنانکہ
 بہر سرگرائی کہ کف خصم او بہ سر
 اسے خسروا کہ حفظ تو ہنگام اہتمام
 ہر جا کہ رایت از دژ تہ سیر و رشود
 پیرست چرخ و اختہ سربخت تو نو جوان
 فرہم ساسے سلطنت آن را بود بخت

صد مشک ازین متاع بیکتا سے ناج بہ
 با این دل ضعیف و تن ناتوان دہد
 در بار گاہ خسرو خسرو نشان دہد
 امکان آنکہ رحمت آن آستان دہد
 تا بوسہ بر رکاب تزلزل ارسلان دہد
 نصرت ہما سے رایت اور اروان دہد
 لشکرین چرخ را جو ہما استخوان دہد
 سیمرغ و ہم تاز جنا بش نشان دہد
 نوروز را طبعیت فصل خزان دہد
 از خون کشتہ رنگ گل ارغوان دہد
 رنگ از برون چو جوشن و برگستان دہد
 مرگ از حذر عنان برہ کہکشان دہد
 بازو ش وقت حملہ بگزگران دہد
 گوگرد از حولت آتش امان دہد
 تقدیر پر و سادہ حکمش مکان دہد
 آن بہ کہ سپیر نوبت خود با جوان دہد
 کش حکم توبہ سایہ چتر آشیان دہد

چون رخ تو چگونہ قرار جهان دهد
 چو بے شعیب دار بدست شبان دهد
 اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
 گردون ترا عنان و قوج بہر آن دهد
 وز مہر کین کشتی چو بدست عنان دهد
 قہر تو چو آب او بزبان سنان دهد
 تار و زبوسہ بر قدم پاسبان دهد
 درویشیم سزد کہ بدست ہوان دهد
 محتاج خرقہ نیست کہ از طیلسان دهد
 دستور چرخ راتب دریا و کان دهد
 ناخم ہنوز خسرو ماژندران دهد
 گاہ از شہاب سوزن و گہ رسیان دهد
 یک سطر از مملکت جاودان دهد

ہر آسینہ کہ بر سر چہرہ بکنند راست
 اعجاز موسوی نبود ہر کجاس کے
 صد ترازین جهان گذر و تازام ملک
 در رزم رستمی تو در رزم حالتی
 با بحر بزر نے چو بہ پیشیت قح نہد
 ہر کو چو تیغ باتو زبان آوری کند
 در گرد بار گاہ تو کیوان شب تیاق
 شاہا خلایق از تو عزیز و توانگرند
 پوشیدہ زہرہ جانہ ز رفعت و شہری
 در عہد چون تو شاہی کہ فضلہ حجاب
 شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق
 سنا آسمان چو کسوت شب رار فو کند
 باد اچن آنکہ کسوت عمر ترا قضا

قصیدہ

عسیر تو ہجو دور فلک پائدار باد
 ہیچون عروس ملک ترا در کنار باد

شاہا اساس ملک بتواستوار باد
 ہر آرزو کہ در دل اندیشہ بگذر و

ہر گل کہ راستے بدل آرد نسیم او
 گرد مسالک تو پریشانی رود
 در عہد تو بنفشہ خیزین ست و بیش نے
 نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد
 حلیت تو تا بسط زمین زیر پے کند
 آنکس کہ جز بیاد تو نوشتہ کشف نشاط
 وان اثر دہاکہ در دم او کم بود جہیم
 بحر کے کز و مجرہ خلیج ست فی الملش
 بازے کہ بر سر علمت دارو آشیان
 بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است
 وز نعل مرکب تو کہ خلخال نصرت است
 گردون تیز جملہ کہ تنہدی از و بر بند
 دارالہما لکیت کہ مقرر سعادت است
 تا زہرہ عدو چو زمرہ بیرون جہد
 وقتیکہ جنبش سپہ فتنہ بود
 جاییکہ جلوہ گاہ عروس طفر بود
 در مفر فتنہ خنجر چون گزندات را

در چشم دشمن تو ز نگہت چو خار باد
 در زلف لعبت ان خطا و متناہار باد
 در ویش اگر ز جو تو باشد چنار باد
 عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
 برا بلق زمانہ بسرعت سوار باد
 جانش ہمیشہ خستہ تیر خسار باد
 پیش زبان تیغ تو در زمینہار باد
 در باغ دولت تو یکے جو کبار باد
 ہوارہ کر گسان سپہر شش فکار باد
 تاحشر دائرات فلک را مدار باد
 در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
 در پیش قہر تو چو زمین بردبار باد
 از خرمی ہمیشہ چو دار القہار باد
 در دست تو ہمچو سر کہ مرجح چو مار باد
 حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
 بر فرق خصم گوہر تنیت مشار باد
 تا نفع صور خا صیت کو کسار باد

<p>از دفتر اسامی و اقاب بندگان تا ہفت چرخ بر سر این چار عنصر است</p>	<p>اول ورق سپہر و دوم روزگار باد حفظت ہمیشہ بر سر این ہفت چار باد</p>
<p>قصیدہ</p>	
<p>گیتی ز فردولت فرماندہ جہان بر ہر طرف کہ چشم کنی جاوہ ظفر آرام یافت در حرم امن و وحش و طیر گردون فرو کشاد کند از میان تیغ ملک چنین مقرر و حکم چنین مطاع منوخ گشت قصہ کاؤس و قیسیاد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین از غصہ خون گرفت چو نعل غلہ را جگر شاید کہ بگذرد ز سپہ فرسہ نہای سلطان شرق و غرب قول ارسلان کہ نیست آن شاہ شیر جملہ کہ شاہین بہشت وقت طرب چو دست سو جام می برد ہنگام کن چو نیبہ برافراز از کشت</p>	<p>ماند بر صرمد ارم و روحندہ جہان در ہر جہت کہ گوش نبی فرودہ امان و آسودہ گشت در کف عدل نس جان و ایام برگرفت زہ از گردن کمان دیرست تا زمانہ نداد از کس نشان و افسانہ شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سیر تلج ز آسمان و زخندہ باز ماند چو گل عدل را دہان زین پس بر بر سیاہ چہرہ خدا انگان با صدمت رکابش ایام را توان دار و قرار کبکمرہ عرش ہشیان بر ہم زند و خیرہ بحر و دین کان میرنج را خطہ بود از حدیث نشان</p>

شاہا توئی کہ حملہ پاس تو برسد و
 بحر سیت قہر تو کہ دروہر کہ غرق شد
 برخیزد از زمانہ بیکبار حث و نسل
 ہر چند کہ گزشت عدد و دید کا یزدت
 با حجتہ چین کہ بہ بند زبان چرخ
 بر باد دادہ ہیبت تو خرم قہر
 رفتی کہ گم نشود ز سر سر کشان خود
 تو در میان لشکر چون مور بے عدد
 در نازے از کرانہ چو شیران جنگجو
 آن لحظہ کس ندارد پاسے تو جز کاب
 بدخواہ ملک زاز نہیب تو آن نفس
 اسے خسروے کہ تیغ فنا را قضا برید
 گرم شود پے زل از چرخ باک نیست
 گیتی طمع نداشت کہ تو سر در آوری
 آنہم تو اضعیت کہ کردی و گرنہ چرخ
 دندانہ ازہ را ہنر است و رتہ تیغ را
 محتاج نیست طلعت زیبایے تو بتاج

چون برخیل سایہ سائل بود گران
 ہرگز نیست از پس آن باز بر کران
 اگر وقع فستق را نبود تیغ تو ضمان
 بگزید کرد بہر ہم آفاق کا مران
 تیغ ترا سزد کہ براے کشد زبان
 و آتش زدہ شکوہ تو در راہ ہکشان
 روزے کہ بگسلد ز تن پر دلان وان
 ہر یک چو مور بستہ بفرمان تو میان
 گویال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
 وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
 خود در جگر نجوشت و مغز اندر استخوان
 بردشندان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگہ بہت چہ حاجت بپاسان
 تا سایہ بر سر ت فگندافسہ کیان
 داند کہ مشتری نہ بازو بطلسان
 عید بہت سخت ظاہر عار سیت بے بیان
 شمشیر صبح را نبود حاجت فشان

گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
آسوده پا و تا ابد از آفت خزان
ملک تو بر ثبات و ثقلی تو جاودان

تا بستر و بدست صبا دایه بهار
گلنار و ولایت تو که دار و نسیم خلد
جاده تو سرفراز و قبول تو دستگیر

حکیم قآنی

قصیده

بهر ساعت خروش و مغزار از مغزار آید
ز پس بانگ تدر و صلصل و دراج سار آید
بهر و مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
گه از گل گه از سر و بن گاه از خیار آید
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اند قطار آید
یکه بر گل کند تحسین کنز و بوسه نگار آید
یکه با ساغر باده بطرف جو مبار آید
یکه بوی سمن رامت صنع کردگار آید
یکه از گل بوجو آید که بخت بوسه یار آید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر سر شاخ و هر برگ
بچوشت مغربان چون بوسه گل از بوستان خیزد
خروش عذایی به صوت سار و ناله قمری
تو گوئی ساحت بوستان بهشت عدن از ما
یکه بر کف نهال لاله که ترکیب قبح دارد
یکه باد لب ساده بصبح بوستان گردد
یکه بید چمن را به نامل مرجا گوید
یکه بر لاله پاکو بد که به رنگ می آرد

یکے بر سبزہ می غلطد یکے درالہ می قصد
 زہر سوے نواسے رخنوں جنگ نے خیزد
 یکے اینجا نواز دے یکے آنجا گسار دے
 بہر جا جتنے و عجبتے بہر گام قح نوشے
 مگر در سنبستان ماہ من رولیدہ کیسورا
 الایا ساقیائے وہ بجان من پیالے و
 سیہ شد از ریاز زم بدہ آب ریا سوزم
 بنمیدانی کنار سبزہ چون لذت دہد بادہ
 بحق بادہ خورانیکی می نوشند باخوبان
 شرابے تلخ خواہم با تہ شیرین کہ از شورش
 دلم بردہ است شوخے شاہے شنگے کہ سچوں
 چو باد آن زلف تار کشش خبر سازش شوراند
 دے کہ ہم کشاید حلقہائے زلف پریش
 بجان او کہ ہر کہ کا کل و کیسوے او نیم
 چو بوسم لعل شیرینش لہم بہند وستان گردو
 نظر از بوستان بندم اگر او چہرہ بکشاید
 کنار خوش را پر عرق جہرہ می بینم

یکے گاہے رود از ہش یکے کہ ہوشیا آید
 زہر کوے صدای بر لب و طنبور و تار آید
 صدای ہلے ہلے ہلے ہلے ہلے ہلے ہلے ہلے
 مانند غالباً ہوشے چو فصل نو بہار آید
 کہ از سنبیل بخرم بے جان بے اختیار آید
 دما دم سے خور دے دہ کہ می ترسم خمار آید
 بجانست گرد و صد خرم ریا کیجو بکار آید
 خصوص آندم کہ از گلزار باد مشکبار آید
 کہ بیخوبان بکام آب کوثر ناگوار آید
 خرد دیوانہ گرد کوہ و صحرا بہقرا آید
 نہ مالہ از حقن خیزد نہ ترکی از حصار آید
 پے تاراج چین کوئی سپاہ زنگبار آید
 بمفرم کاروان در کاروان مشک تار آید
 جہان کوئی بچشم من پر از افعی و مار آید
 چو بینم روئے نگینش و چشم قند ہار آید
 کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید
 دے کا نہ کنارم با دو زلف تابدار آید

برگاہم چون ہی غلط بردے از روی او
 ز خال و خط و زلفت و مژدہ و دیرو گیسویش
 چہ رمز است این نمیدانم کہ چون بنم رخ و فرش
 ز رخسار اہو از ماند کردم ہی خیبر و
 کشتہ موئے میانش روز و شب و گران گوئی
 لب قاضی از وصف لبش نگالہ را ماند
 الا یہ و سینا بہین آن بادہ و بینا
 مرا گوئی کہ تحسین کن چہ تر تاپا سے من بینی
 بہوشد مغر من ہر کہ کہ گوئی فخر جو با ہم
 گلست خوانم مہبت دامن ہیچ نہ صفت ہو نام
 تو چون در خانہ آئی خانہ رشک بستان گرد
 غریبہ کن تو برگرد بہر خویش می نالد
 چہ پایا یکشیدن منت نقاش و صورتگر
 نگار صبح نوروز است روز بوسہ ام و راست
 بیاد است درستی دومہ زین پیش می گفتی
 تو شکر خندہ میکردی و نیک استہ می گفتی
 حسین خان میر ملک جم کہ چون در بر ہم بنشیند

بچشم عالم ہستی پراز دود و شرار آید
 جہان تاریک در چشم چو یکیش غبار آید
 بچشم ہر دو گیتی گاہ روشن گاہ تار آید
 دے کا زلف پر چہ پیش برے آید آید
 مرا باید کہ با این لاغری بس برد بار آید
 کرد و ہر دم نبات و قند شکر بار آید
 کہ گوئی از کہ سینا تجلی آشکار آید
 تو تر تاپا سے تحسین ترا تحسین چہ کار آید
 تو خلاق نکو یانی ترازین فخر عار آید
 کہ حیدر نام نہی نام چہ صفت سازگار آید
 اگر فصل خزان در بوستان آئی بہار آید
 کہ سپند اردو بہریت از بر خویش و تبار آید
 تو در ہر خانہ کافی تمانہ پر نقش و نگار آید
 کہ در اسلام این سنت بہریدے شعار آید
 کہ چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
 بود نوروز من روزے کہ صاحب اختیار آید
 نصیب اہل گیتی از ہمیں و از سیر آید

بگاه کیسنته گرتنه نشیند از بر تو سن
 بگاه خشم فرگاه نهائے او در چشم بدخواهان
 نریم عدل و خفته چنان کش نیست بیداری
 چو یاد از باو قهر او کنم گاه سخن سازم
 چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان رانم
 خیال جنبش بکیران او چون ضعیف آرم
 چو از دست زرافشانش بکار و خالمه ام صفت
 ز طبع و دست او هر که سخن رانم تو پنداری
 چو طبع روشنش را در اضالیست مقبت گویم
 حدیث خاق او از نامه چون در خامه نبوسیم
 ز بهیم رخ او و دیدگان خشم او زین پس
 حکیم گفت هر کس خون خور و لاغر شود اکنون
 بزور زرم او و رگوشش اهل مشرق و مغرب
 ز شوق آنکه بر مردم گفت را دش به بخشاید
 بر و واقعه زالباشش لبکه خون جوشد
 محاسب گفت رونمیش بر تو جوش و جرم
 که کین با کف ز رخسار چون بر رخسار نشیند

بد از ریشش چنان داند که یک عالم سو آید
 چو تیر تهاقن در دیده آشفند یا آید
 بچشم فتنه پنداری خواص کو کنا را آید
 دوات و دفت کلمه بهر سوتار و مار آید
 چو دوزخ از دوا نم سر بسوزان شرار آید
 قضاے عالم اندر نظم یکسر غبار آید
 ورق اندر ورق دیوان شجرم زرنگار آید
 که ابر و جرم اندر بر بزمین و بر بسیار آید
 بچشم تاب خورشید و درخشان مستعار آید
 سر اسر نقش دیوانم چو نقش قند بار آید
 بجای قره پیکان و بجای خواب خار آید
 یقینم شد که ششیرش ز خو خوار می نزار آید
 بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
 ز راز کان سیم از معدن دراز قعر بجار آید
 تو گوئی پینه گیتی همه مایه قوت زار آید
 ز نخلت بر نیار و سر اگر روز شمار آید
 بدان ماند که ابر بر سر از کوهسار آید

حصای نیست ملک آفرینش را مگر نیش فلک قدر ملک صدر اینها را آید هر ساله بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی مرافور و زبرد و زک که دیدم چه رفیه و زرت الاناسبت صدر اگر با چا صد سنجی حساب و زنت افزون از آن که در حساب افتد تو پنداری و دانت بحر عماست قافانی	چه غم حیش فنا را کاندرا ن محکم حساب آید بپوش آنکه از خلقت به گیتی یادگار آید بعیدت تهنیت هر کو نماید شر مسار آید و گر نور و زها در پیش من بے اعتبار آید چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید شمار دنت بیرون از آن کاندز شمار آید که از دے رشته اندر رشته در شاهاوار آید
---	---

بر سیل مکرین و دج حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله وسلم گوید

شاهه که بر سر است ز لولاک افسرش گیهان و هر چه در فے نقشه قدرتش اقبال و بخت شاطر میدان ز فرنش شام ابد جنبیه موے مجدهش شب چهره سیاه بلال موذنش موجے بود فلک ز محیط عنایتش قلبه بود مجسم فرخنده قابالش گردون مجله ایست بر اثبات معجزش	تشریف کبریا است ز دادار در برش گردون دهر که در دے حرفے ز دفترش خورشید و ماه خادم شبیر شورش صبح ازل طلوع روے متورش مه غمره جبین براق مگاورش فوجے بود ملک ز سپاه مظفرش روے بود مصور ز بیت ده پیکرش کیوان محله ایست ز اقطاع کشورش
---	---

کردار ہی سلیمان تخیس دیوودو
 از کردگار ملک رسالت منقوش
 خاک سیاه خور و غبارے زبوکش
 بایک جهان سعادت جبرئیل خداوش
 بحر محیط آبے از جوے رحمتش
 طاقیست قدر او که بود شمس شمس اش
 کوے سپهر از چہ ز جیب جلالتش
 صبح سفید آیت روے مبارکش
 خشتے ز سقف ایوان گردون عالیش
 آنے ز دور بعثت و صحر مخلصش
 ہر ہشت باغ رضوان باے ز مجلس
 کرے دلاے او بہ بہشت صلا زند
 در باہو اے او شودم جاے در حیم
 تا بر خط خطایم خط اعط کنند
 باین ہمہ گناہ ہم نامید ازو

او گشت صد ہزار سلیمان مسخرش
 از کار ساز تاج ولایت مقبرش
 چرخ کہو و جامہ دخانی ز مجرش
 بایک فلک شرافت میکاں چاکرش
 مہر نیلے تابے از روے انورش
 طوقیست حکم او کہ بود چرخ چینرش
 بوے بہشت از چہ ز خلق معطرش
 شام سیاه حجت موے معنیرش
 میخے ز نعل یکسر ان خوشی خداوش
 نانے بخوان دعوت پرچ مدورش
 ہر چار جوے جنت دروے ز ساغرش
 نفرین کنسم بجوری و غلمان دگوشش
 بر من خلیل وار مد گل ز آذرش
 سو گند میدہم بخداوند قبرش
 خواہم سیاه نامہ خود را سپید ازو

در مدح حسن علی میرزا شجاع السلطنت فرماید

عید است جام زلفشان از من گرانبار آمده
زاهد که کرد انکار من حیرت بخش از کار من
عید است و یاد ولستان بروست جام از خون
گل بقیق را از روئے او سنبل اسیر موی او
برگ صبح از من بود چنان فوج از من بود
من جان بود چنان تن بست بتانش پیرین
آن لجه سیاب بین آن آتشین گرداب بین
عید مبارک پی نگر خشنده جام من نگر
چنگ است تلای ناوان گهانش سید از خون
ناسی که بستد هوش من گفتا چنداند گوش من
جربد یکف بر بط نگر خون بط اندر بط نگر
بیجا ده کانه است من یا قوت مانی است
از مطلع طعم دگر زد مطلع من تابنده سر

هر زاهد دامن کشان در دیر خمار آمده
از هر چه بگو گفتار من اینک در انکار آمده
باقی چون سرور و ان بر طرف گلزار آمده
اندر خم گیسوی او دلهما گرفتار آمده
تفحیح روح از من بود و هر که که انکار آمده
ز انکشتنایش بر بدن رگهای بسیار آمده
آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده
نالان نوا من نگر گر حیر دلدار آمده
از نا توانی هر زمان در ناله زار آمده
کز سینه پر جوش من آه شرر بار آمده
تا من هفت هم خط نگر در جام شهوار آمده
لعل بزخانی است من کانیته کردار آمده
خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

مطلع شامی

خرم دو عیب دل کشا اینک پدید آمده
 جشنة ز نور و عجم کار استه جشید جم
 یعنی شجاع السلطنة آنکوز قلب و میمنه
 اسکت رودار اخدم داراے اسکت زخم
 از لطف و قهرش این مان شد آشکارا و جهان
 لرزان تن کاوئل ز ترسان و ان طوس از
 آرش فکارا تیر او گر شاسپا بشمشیر او
 هر که کشمشیر آخته رده زمین پر دخته
 گردان ستوه از زرم او گردون خجل از زرم او
 ناگیرش اندر جهان مانند مرکز در میان
 گردون کباب مهربان دست شارب مهر او
 مه نعل سم مکیش گردون روان بر مکیش
 اسکن کل کیوان جاسے تومنه و دهر بر پای تو
 ز انصاف تو جان و زمان هستند و تو اللبان
 اجرام انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین

فرخ دو جشن جاقظرا اینک نمودار آمده
 جشنة که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
 هم زرم صد تن مکینه در دست پیکار آمده
 سالار افریدون علم سلم سپه دار آمده
 زان مرکز آب روان ترین مرکز تار آمده
 در زرنگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده
 در حیطه تسخیر او هفت و شش چار آمده
 گردون سپهر انداخته عاجز زیر پیکار آمده
 ثابت به پیش غم او هر هفت سیار آمده
 ز آغاز شکل آسمان بر شکل پیکار آمده
 فیض سحاب مهربان او کبرشت احراز آمده
 تابنده نور کوکبش مرآت اقرار آمده
 تابنده روز از اسے تو همچون شب تار آمده
 جز بخت تو کا ندر جهان پیوسته بیدار آمده
 رشته است بر چرخ برین کز ابرازار آمده

هر قطره کاندروا بارید از جگر عطا بالا گردون بسپت تو هستی جو اوست تو شاه به تآانی نگر خاقانی ثانی نگر تا برزند از کوه سرخو رشید خاور هر سر تا بنده باد اخترت بر سر زوزنید افسر از شرم جودت قهقرا بر سپنج و دار آمده نگین ز فیض دست تو صد جگر ذخا را آمده نر روح خاقانی نگر انیک بگفتار آمده در شرق و غرب و بحر و بر لوش نمودار آمده زان رو که راس الوت تو رشید آثار آمده
--

شاهنامه فردوسی طوسی

نبرد رستم با سهراب

بآورد که رقت و نیریزه گرفت یکه تنگ میدان فرو ساختند نماند هیچ بر نیریزه بند و سنان بش شیر بهندی بر آوختند بزرخم اندرون تیغ شد ریز ریز گرفتند از ان پس عمود گران ز تیر و عمود اندر آمد بخشم همی ماند از گفت مادر شکفت بکوتاه نیریزه همی تاختند بجیب باز بروند هر دو عمنان همی ز این آتش فردرختند چه رزم که سپید کند رختنیر همی گفتند آن بر این این بر آن چنان باد پایان و گردان و رزم

ز اسپان فرو ریخت برگستان
 فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
 تن از غم پرآب و دهان پر ز خاک
 یک از دیگر استاد آنگاه دو
 جهاناشگفتی ز کردار تست
 ازین دو یک را بختیست مهر
 همی بچس را باز داند ستور
 نداند همی مردم از رنج و آزار
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید
 ز دست یک ناسپرده جهان
 بسیر رسانیدم اردو گار
 چه آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود خفتان و بربریان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمین شدند هر دو از یک دگر

زره پاره شد بر میان گوان
 یک رانه بد دست و بازو شیار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پیر از در و باب و پیر از رنج پور
 شکسته هم از تو هم از تو درست
 خسرو در بدر می نمود چهر
 چهره ماهی بدر یا چه در دشت گور
 یک دشمنی را ز سر زنده باز
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 ز مردی شد امروز دل نا امید
 نه گروم نه نام آورم از میان
 دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز تنگ نبود
 یک سال خورده دگر نو جوان
 ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
 تو گوی فرو ریخت برگ و رخت
 گرفتند هر دو و دال کسر

تهنقن اگر دست برد بنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نه بد آگهی
 فرو داشت دست از کمر بند او
 و شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 و گره باره سهراب گداز گران
 بزد گرز و آورد کفش بندرد
 بخندید سهراب گفت ای سوار
 بزر اندرت خوش گوی خرمست
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل
 اگر چه گوئی سر و بالا بود
 تهنقن نه داد ایچ او را جواب
 به بستی رسید این از آن ازین
 که از یک و گره رو بر گاشتند
 تهنقن بتوران سپه شد بجنگ
 بایران سپه رفت سهراب گره

بکند سپه تنگ را روز جنگ
 گران سنگ را سوم پنداشته
 که ازین بجنباند ز بند
 بماند از هنر دست رسم تهی
 شکفته فرو ماند از بند او
 به گشته و خسته دیر آمدند
 ز زمین بر کشید و بیفش دران
 به سچید و درد از دلیری بخورد
 بزخم و لیسان نه پاندار
 دو دست سوار از همه بد تراست
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی کند پیر کانا بود
 شکفته فرو ماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد بدو لیان زمین
 دل و جان باندیش بگذاشتند
 بد انسان که نخچیر بند پلنگ
 عنان باره تیز تنگ را سپرد

بزد خویش تن را به ایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم به نزدیک توران رسید
 غمین گشت و اندیشه کرد و دید
 ازین پهنه ترک نخواست
 بلشکر که خویش تازید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سرنیزه پر خون و خشان دست
 و زخم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کاس ترک تو بخواره مرد
 چرا دست با من نه سودی همه
 باد گفت سهراب توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد نیره روز
 بکشتی بگیسیم فردا بگاه
 بدین دشت هم دارم هم منبر است
 گرایدون که بازو بششیر و تیر

بدستش بسے تا مور شد تباہ
 پراگنده گشتند خسر و دوزگ
 پیشمان شد آه از جگر برکشید
 که کاوس را بیگان بدرسید
 بختان برو باز و آراسته
 که اندیشه دل بدان گونه بود
 زمین لعل کرده بخواب را
 پوشیده که گرد و زنجیر مست
 خروشه پوشید زریان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آمدی در میان رس
 ازین رزم دور اند بزم بگناه
 کسے با تو پیکار و کیست نخست
 چو پیداکند تیغ گیتی فروز
 به بینم تا بر که گریه سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشناسد تو هرگز ممیر

برفتند در و سه دواتیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
 دیگر باره زیر اندرش آهن ست
 شب تیره آمد سو لشکرش
 بهومان چنین گفت کامروز هور
 شمارا بسرزان سوار دیس
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابا لشکرم سرسبر
 یکله پیر مرد دست برسان شیر
 اگر گویم از کار آن نامسدار
 دو بازوش مانند هران پیل
 ندانم به گرد جهان سرسبر
 بدو گفت هومان که فرمان شاه
 همه کار ما سخت با ساز بود
 بسیادیکه مرد پر خاش چو س
 تو گفتی زمستی کنون خاست ست
 عثمان باز پیچید و برداشت راه

ز سهراب گردون نهی سیره گشت
 نیاساید از تاخستن یک زمان
 شکفته روانست و روئین تن هست
 میان سوده از جنگ و آهن برش
 بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
 که یال پلان داشت پنگال شیر
 که او بود هم زور من در نبرد
 که چون او ندانم گیستی دیگر
 نه گرد ز پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بچو شد ز آواز او رود نیل
 که بندد که گیرند چون او کم
 چنین بد کرد ایدرخ بنبد سپاه
 به آورد که گشتن آخ از بود
 بدین لشکر کش نهاد و سه
 که این جنگ را یک تن آراستست
 بایران سپه رفت ازین جا نگاه

چنین گفت سہراب کو زین سپاہ
 از ایرانیان من بسے کشته ام
 اگر شیر پیش آمدے سبے گمان
 و زین بر شما جز نظر نہ بود
 یہ پیشم چه شیر و پلنگ و ہنر بر
 پو گردان مرا روے ہمیند تیز
 چو فردا بہ پیشیں ست روز بزرگ
 بنام خداے جهان آفرین
 کنواں خوان دے باید آراستن
 و زان روے رستم سپہ را بدید
 کہ امروز سہراب جنگ آزماے
 چنین گفت بارستم گرد گیو
 بیاید و مان تا میان سپاہ
 کہ او بود بر زین و نیزہ بدست
 بیاید چو بانیزہ اورا بدید
 نمیدہ نمودے بزد بر پریش
 تا بید باد و بتا بیدردے

نہ کرد از ویسہ ان کسے راتباہ
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 ترستی چنان دان ز گرد گران
 ویسکن نیامد کسے خود چه سود
 بہ پیکان فرو بارم آتش زابر
 زہ بر تن شان شود بریز ریز
 پدید آید آنکس کہ باشد سترگ
 نمافم ز گردان کیے بر زمین
 بیاید ہی غم ز دل کاستن
 سخن راند با گیو گفت و شنید
 چنگ نہ جنگ اندر آور دیاے
 کزان گونہ ہرگز ندیدیم نہ
 ز لشکر بر طوس شد کینہ خواہ
 چو گرگین فرود آمد و بر نشست
 بکرو از شیر ثریان برد مید
 ز نیزہ بغیتاد ترک از سرش
 شد نازد لیران بسے جنگوے

ز گردان کسے مایه او نداشت
 هم آئین پیشین بگم داشتیم
 به تنهانه شد بر برش جنگوے
 سوارے نه شد پیش او یک تنه
 زهر سو همی شد دوان و دمان
 غین گشت رستم ز گفتار اوے
 چو کاوس کے پساوان را بیدید
 ز سهراب رستم زبان بر کشاد
 که کس در جهان کود کے نارسید
 بنبالا ستاره بساید همی
 دو بازو درانش چوران هیون
 به تیغ و پتیر به گرز و کند
 سرانجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند اوے
 همی خواستم کش ز زین کمرم
 گراز باد جنبان شود کوهسار
 ازو باز گشتم که بے گاه بود

بجز بیلتن پایہ او نه داشت
 سپه را برو هیچ نگذاشتیم
 سپردیم میدان کینه بدوے
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 بر زیر اندرون بود اسپش چان
 بر شاه کاوس بنهاد روے
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 ز بالا و بر زش همی کرو یاد
 بدین شیر مردے و گردے نزدیک
 تنش را زمین برنستاد همی
 همانا که دارد سطریمی فزون
 زهر گونه آزمودیم چند
 بے گرد را برگرفتم زین
 بیفشار دم سخت پیوند اوے
 چو دگر کسانش بخاک گفتم
 خنبد ابر زین مر آن نام دار
 که شب سخت تاریک و بیماه بود

بدان تا بگردیم فردا سیکه
 چو فردا بسایید بدشت نبود
 بگو ششم ندانم که فیروز کیست
 کز او بیت پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاؤس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا پرورد دستگاه
 کند تازه پشمرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و برخاست پس پلین
 به لشکر که خویش بنهاد روست
 زواره بیاد خلیده روان
 از و خور و فی خواست رستم نخست
 بهانگه بدو حال به لب بگرو
 سپه را دو فرسنگ بدو بیان
 چنین راند پیش برادر سخن
 به شبگیر چون من به آوردگاه

بکشتی گزائیم ما اندک
 بکشتی همی بایدیم چاره کرد
 به بینیم تارا ای یزان بچسبیت
 هم او آفریننده پرور ماه
 تن بدستگالت کند چاک چاک
 به نام فرادان سراندر زمین
 برین ترک بدخواه گم کرده راه
 بر آرد بخورشید نام ترا
 بر آید هم کامه نیک خواه
 دژم گشته ادیش آن انجمن
 پر اندیشه جان و سرش کینه جو
 که امروز چون گشت یه پهلوان
 پس آنگه ز اندیشه دل را بست
 سر اسر همه هر چه بد پشمرد
 کشادن یک تن میان
 که بیدار دل باش تن بی مکن
 روم پیش آن ترک نادر خواه

بیاور سپاه و درفش مرا
 همی باش و در پیش پرده سراسر
 گراید و ن که سپرد ز باشم جنگ
 و گر خود و گر گونه گردد سخن
 میایید یک تن باور و گاه
 یکایک سوزا بلستان شوید
 از و بر کشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خورسند گردان دل ما درم
 بگویش که تو دل بمن در بند
 کس اندر جهان جاودانه نماند
 بے دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 بے یار و دژ که کردیم پست
 در مرگ را آن بگوید که پاس
 اگر سال گردد فزون از هزار
 نگه کن به جمشید شاه بلند
 به گیتی چو ایشان نه بد شهر یار

همان تخت وزیرین کفش مرا
 چو خورشید تابان بر آید ز جا
 باورد که بر نیارم درنگ
 تو زاری مساز و نترندی مکن
 مسازید چو سوزم راه
 از ایدر بنزدیک دستان شوید
 که روز تهنستن در آمد به بن
 که گرد و ز دست جوانی هلاک
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 مشو جادوان بهر جانم نترند
 ز گردون مرا خود بهسانه نماند
 تپید ز چنگم بهنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 با سپ اندر آرد بر آید ز جا
 همین است راه و همین است کار
 همان نیست طهورش و یو بند
 سرانجام رفتند ز می کردگار

سپهر برین گرد گاهش بسود
 ز مردن به گیتی نه بدشان جواز
 مرا نیز برره ببايد گدشت
 به گیتی نماند کس جاودان
 که از شاه گیتی مهتراب رود
 چنان رو که اوراند از بن سخن
 دگر نیمه آراش و خواب بود

به مردی ز گر شاسب برتر نبود
 نریمان و سام آن دو گردن فراز
 چو گیتی برایشان نماند و بگشت
 هم مرگ را نیم پیرو جوان
 چونر سندرود بدستان بگوش
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن
 ز شب نیمه گفت سهراب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب رهائی یافتن رستم از و بچاره

سید زلغ پیران فرو برد سر
 نشست از پراژد های دمان
 هناده ز آهمن بسر بر کلاه
 همی می گسارید بار و وزن
 که با من همی گردد اندر نبرد
 بر زخم اندرون دل ندارد و زخم
 تو گوئی که دانشنده بر زور سن
 بچنبد پشتم آرد و چهر من

چونر شید رخشان بگسترد پیر
 شهنش پو شید بسر بیان
 بیاید بدان دشت آورد گاه
 وزان رو سهراب با آخمن
 بهومان چنین گفت کان شیر مرد
 ز بالای من نیست بالاش کم
 برو کف و یالش بماند من
 ز پای و کیشش همی همدن

نشان های مادر بسیار هم هستی
 گمانی برم من که اورستم است
 نباید که من باید جنگجو
 ز داور گروم لبی شرمناک
 نباشد امید سراسی دگر
 به شاهان گیتی شوم رو سیاه
 نگوید که جز به بدنام من
 سراسیمه کردم از او خشن
 بدو گفت هومان که در کارزار
 شنیدی که در جنگ مازندران
 بدین خشن ماندی خشنی
 چو یک بهر از تیره شب در گذشت
 جهان جو سحاب دل پر رزم
 به شبگیر چون بروید آفتاب
 به پوشید سحاب خندان رزم
 بیاد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم پر سید خندان دو لب

بدل نیز نختی بتا بم هستی
 که چون او سرده بگیتی کم است
 شوم خیره رواند آرام بر دے
 سیه روروم از سرتیره خاک
 نباید که رزم آورم باید
 که بر مرز ایران و توران سپاه
 نباشد بهر دوسرا کام من
 بجز بد نباشد ز خون رختن
 رسیدت رستم بمن چند بار
 چه کرد آن سپهبد بگزگران
 ولیکن ندارد پی و خشنی
 خروش طلایه بر آمد دشت
 بآرام که رفت از تخت بزم
 سر جنگجویان بر آمد خواب
 سرش پر ز رزم و دوش پر ز بزم
 بچنگ اندرون گزده گاؤ زنگ
 تو گفستی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خواستی
 ترک بفلک این تیر و شمشیر کن
 نشینم هر دو پیاده بهرم
 به پیش جهاندار پیمان کنیسم
 همان تا کس و یگر آید برزم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گردان نژاد
 ز نام تو کردم همی جستجو
 ز من نام پنهان نبایدت کرد
 مگر پورستان سام یلی
 بدو گفت رستم که اے ناجو
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کو دم گر تو هستی جوان
 بکوشیم و فرجام کار آن بود
 و یگر که در جابجای ننگ و نبرد
 بس گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کاه مرد پیر

ز پیکار دل بر چه آراستی
 بزن چنگ بیداد را بر زمین
 بجه تازده دارم روے دژم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیسم
 تو با من بسازد بسیار بزم
 همی آب شرمم بچهره آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نه گفتند نامت تو با من بگو
 چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نه کردیم هرگز چنین گفتگو
 بگیم فریب تو زین در کوش
 بکشتی که بسته دارم میان
 که فرمان در اے جهانیان بود
 پرتو هوش نجوین مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که بر بستر
 کسے کز تو ماند ستودان کند
 اگر هوش تو زید دست من بست
 ز اسپان جنگی فرو آند
 به بستند بر سنگ اسپ نبرد
 چو شیران بکشتی بر آوختند
 بزود دست سهراب چون پیل مست
 کمر بست درستم گرفت و کشید
 برستم در آوخت چون پیل مست
 یکے نعره پر زو پرا زخشم و کین
 نشست از بر سینه پیل تن
 به کردار شیرے که بر گور نر
 یکے خنجر آب گون بر کشید
 بگم کرد درستم یا واز گفت
 بسهراب گفت اسے پیل شیر گیر
 و گر گونہ این باشد آئین ما
 کسے کو به کشتی نبرد آرد

بر آید بهنگام هوش از پرت
 به پسر روان تن بزدان کند
 بفرمان بزدان بر آرم زد دست
 هاشیوار با کبر و خود آیدند
 برفتند هر دو روان پر زور و
 ز تنها خور و خون بهی ریختند
 چو شیر و مستند ز جا در بخت
 ز بس زور گفستی زمین برورید
 بر آوردش از جاے و بنهاد پست
 بزورستم شیر را بر زمین
 پرا ز خاک چنگال و روے و دهن
 زند دست و گور اندر آید بر
 بهی خواست از تن سرش را برید
 که این راز باید کشاد از نهفت
 کند افکن و گز ز شیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پستش نهید بر زمین
 اگر بار و یگسرسش زیر آورد
 روا باشد از سر کند زو جدا
 بدین چساره از چنگ نراژد
 و لیس جوان سر به گفتار پیر
 یکے از دلیسری دوم از زمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 همی کرد نچسیر و یادش نبود
 همی دیر شد باز بهومان چو کرد
 بهومان بگفت آن کجا رفته بود
 بدو گفت هومان دریغ ای جوان
 دریغ این برو برزو بالا س تو
 هنر برے که آورده بوشے بدام
 ننگ کن کزین بهیده کار کرد
 یکے داستان زد بدین شهر یار
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 بشکر که خویش نهاده روے

نبرد و همیش گر چه باشد مکن
 با فلکندش نام شیر آورد
 بدینگونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یابد ز کشتن رها
 بداد و نبود آن سخن جا نگیر
 سوم از جوان مردیش بیگان
 بدشته که بر پیشش آهو گذشت
 از آن کس که با او نبرد از نمود
 بیاید بپرسید از او از نبرد
 سخن هر چه رستم بدو گفته بود
 بسیری رسیدی هانا ز جان
 رکیب دراز و یلے پائے تو
 رها کردی از دست و شد کار خام
 چه آرد به پیشیت بدشت نبرد
 که دشمن مدارا چه خوردست خوار
 پرانده همی ماند اندر شگفت
 بنخشم و پراز غم دل از کار اوے

بہومان چنین گفت سہراب گرو
 کہ فردا بیاید بر من بجنگ
 چو رستم ز چنگ وے آزاد گشت
 خرامان کشت سوے آب روان
 بخورد آب دروے و سہر و تن شبست
 بہ زاری بنالید بر بے نیاز
 ہمی خواست پیروزی و دستگاہ
 کہ چون رفت خواہد سپہراز برش
 شنیدم کہ رستم را آغاز کار
 کہ گر سنگ را او بسر بر شدی
 ازان زور پیوستہ ریخورد بود
 بجالیہ بر کردگار جہان
 کہ لختہ ز زورش ستاند ہمی
 بد انسان کہ از پاک یزدان بخواست
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 بیسزدان بنالید کاے کردگار
 ہمان زور خواہم کہ آغاز کار

بدو باز داد آن چنان کش نجواست
 وزان آبخز شد بجائے نبرد
 ہی تاخت سہراب چون پیل مست
 گرازان و چون شیرغزہ زنان
 بران گوہ رستم چاورا بدید
 غنیم گشت وزو ماند اندر شگفت
 چو سہراب باز آمد اورا بدید
 چو نزدیک تر شد بدو بنگرید
 چنین گفت کاسے رستہ از چنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگوے
 ہمانا کہ از جان تو سیر آمدی
 دو بارم امان دادم از کارزار
 چنین داد پانچ بدو پیلتن
 نہ گویند زین گوہ مردان مرد
 بہ بینی کزین پیر مرد دلیر
 ہر آننگہ کہ خشم آورد بخت شوم

بیفزود در تن ہر آنچش بکاست
 پیراندیشہ بودش دل و رے زرد
 کندے بپازو کمانے بہت
 سمندش جہان و جہان را لکان
 عجب ماند دروے ہی بنگرید
 ز پیکارش اندازا برگرفت
 زیاد جوانی دلش بر دلب
 مراور ابدان فرو آن زور دید
 چرا آمدی باز نزوم دلیر
 سوراستی خود نداری چور وے
 کہ در جنگ شیران دلیر آمدی
 بہ پیریت بخشیدم اسے نانداز
 کہ اسے نامور گرد لشکر شکن
 ہمانا جو اسے ترا غصہ کرد
 چہ آید بروے تو اسے ترہ شیر
 شود سنگ خارا بگردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

وگر باره اسپان به بستند سخت
 به کشتی گرفتن نهادند سر
 سپه دار سهراب آن زور دست
 غنیم گشت رستم بیا زید چنگ
 خشم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان پرشید
 به چپید ازان پس یکم آه کرد
 بدو گفت کین بر من از من رسید
 تو زین بے گناهی که این کوز پشت
 به بازی بگویند همال من
 نشان داد ماور مرا از پدر
 همی جستمش تا به پیش رو
 درینا که رنجم نیامد بر
 کبون گر تو در آب ماهی شوی

بسر برهمی گشت بدخواه بخت
 گرفتند هر دو دوال کسر
 تو گفتی که چرخ بلندش به بست
 گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست کوه هم نماند بزیر
 برپور بیدار دل بر درید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دام کلید
 مرا بر کشید و بزودی بکشت
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد ز دامن بر
 چنین جان بدوم بدین آرزو
 ندیدم دین هیچ رو
 ویا چون شب اندر سیاهی شوی

و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخوابد هسم از تو پدر کین من
 ازان نامداران گردن کشان
 که سهراب کشته است و افکنده خوار
 چو بشنید رسم سرش خیره گشت
 همی بے تن و تاب بے توش گشت
 پرسید ازان پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری زر رسم نشان
 که رسم منم کم نهانا و نام
 بزد لغره و خوش آمد بچوش
 چو سهراب رسم بد انسان بدید
 بدو گفت گزانا که رسم توئی
 ز هر گونه بودم ترا ره نسما
 کنون بند بجشای از جوشنم
 ببا زوم بر مهره خود تنگر
 چو برخاست آواز کوس از درم
 همی جانش از رفتن من نجست

بر سر زرو س زمین پاک مهر
 چه بیتد که خشت ست بالین من
 کسے هم برد سوے رسم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندیش تیره گشت
 بهیواد از پائے و بهوش گشت
 بدو گفت باناله و باخروش
 که کم باد نامش زر گردن کشان
 نشینا و بر ماتسم پور سام
 همی کند و موس و همی زد تروش
 بهیواد و بهوش از سرش بر پید
 بکشتی مرا خیره بر بد خوی
 بنجید یک ذره مهرت ز جا
 بر منم به بین این تن روشم
 به بین تا چه دید این سپر از پدر
 بیاید پر از خون و دُر خ مادرم
 یکے مهره بر بازو من ببت

مرا گفت کو از پدر یادگار
 کنوان کارگر شد کہ بیکار گشت
 چو بکشاد خفتان و آن مهرہ دید
 ہمی گفت کاے کشتہ بردست من
 ہمی ریخت خون و ہمی کند موی
 بدو گفت سہراب کاین بدتر نیست
 ازین خویشتن کشتن اکنون چہ سود
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 ز شکر بیاد ہشیوار بیست
 دو اسب اندران دشت بر پای بود
 گوپیل تن را چو بر پشت زین
 چنان بد گمان شان کہ او کشتہ شد
 بکاؤس کے تا خشتند آگہی
 ز شکر برآمد سرا سر خروش
 بفرمود کاؤس تا بوق و کوس
 وزان پس بلبشکر چنین گفت شاہ
 بتازید تا کار سہراب چیست

ہماروہ بین تبا کے آید بکار
 پس پیش چشم پدر خوار گشت
 ہمی جامہ بر خویشتن بردید
 دلیر دستودہ ہر آنجن
 سرش پر ز خاک و پر از آب روے
 باپ دو دیدہ بباید گرسیت
 چنین رفت و این بودنے کار بود
 تنہمن نیامد بلبشکر ز دشت
 کہ تا اندر آورد گہ کار چیست
 پر از گرو رستم دگر جاے بود
 ندیدند گردان و ران دشت کین
 سر نامداران ہم کشتہ شد
 کہ تخت ہمی شد رستم تہی
 برآمد زمانہ یکایک بپوش
 و میدند و آمد سپہدار طوس
 کز ایدر ہیوسنے سوز مرگاہ
 کہ بر شہر ایران بباید گرسیت

اگر گشت یزد رستم جنگجوے
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت
 بہ انہوہ زخمے بساید زون
 چو آشوب برخواست از انجن
 کہ اکنون چو روز من اندر گذشت
 ہمہ مہربانی بدان کن کہ شاہ
 کہ ایشان ز بہر من جنگجوے
 نباید کہ بیند رنجے براہ
 بسے روز را دادہ بودم نوید
 بگفتیم اگر زندہ بیستم پدر
 چہ دانستم اسے پسو نامور
 درین دژ دلیری بہ بندن است
 بسے زو نشان تو پرسیدہ ام
 جز آن بود یکسر سخن ہاے اوے
 چو گشتم ز گرفتار او نا امید
 بہ بین تا کہ امست از ایرانیان
 نشانے کہ بد دادہ مادر مرا

از ایران کہ یار و شدن پیش اوے
 کہ بینیم سر جملہ در کوہ و دشت
 بدین مذمکہ ہر نشاید بدن
 چنین گفت سہراب با بیلین
 ہمہ کار ترکان دگر گوہ گشت
 سو جنگ توران نراند سپاہ
 سومرز ایران نہ ساند روے
 مکن جز بہ نیکی در ایشان نگاہ
 بسے کردہ بودم زہر در امید
 یگیتی نہا نم یکے تاجور
 کہ باشد روانم بدست پدر
 گر قمار خسم کند من است
 ہمہ بد خیال تو در دیدہ ام
 ازو باز ماند ہتی جاے اوے
 شدم لاجرم تیرہ روز سفید
 نباید کہ آید بجانش نریان
 بدیدم نہ بد دیدہ پاور مرا

چنینم نوشته بد اختر بس
 چو برق آدم رستم اکنون چو باد
 ز سختی به رستم فرد بست دم
 نشست از بر رخس رستم چو گرد
 بیامد به پیش سپه با خروش
 چو دیدند ایرانیان روئے او
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر
 به پیش گرفتند کاین کار چیست
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با او خروش
 چنین گفت با سرفرازان که من
 شاه جنگ ترکان جوئید کس
 زواره بیامد بر پیل تن
 چو رستم برادر بران گونه دید
 پشیمان شدم من ز کردار خویش
 دریده جگر گاه پور جوان

که من کشته گروم بدست پدر
 بسینو مگر بنیت باز شد
 پر آتش دل و دیدگان پر زخم
 پر از خون دل و لب پر از باد سرد
 دل از کرده خویش پرورد و جوش
 همه بر نهاده بر خاک رو
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 تزلزل بدین گونه از بهر کیست
 گرامی پس را که آزرده بود
 مانند آن زمان با سپه دار هوش
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن
 که این بد که من کردم امروز بس
 دریده برو جامه و خسته تن
 بگفت آن چه از پور کشته شنید
 ستانم مکافات ز اندازد پیش
 به گریه برو چرخ تاجادوان

پسر را بکشم به پیرانه سر
 فرستاد نزدیک هومان پیام
 نگه دار آن لشکر اکنون تویی
 که با تو مرا روز پیکار نیست
 برادرش را گفت پس پهلوان
 تو با او برو تالاب رود آب
 زواریه بیا دم اندر زمان
 بپاسخ چنین گفت هومان گرد
 همیستیزنده بدگمان
 نشان پذیر جست با او نگفت
 بکاین بد از شومی او رسید
 زواریه بسیار بر پیل تن
 و کار همیستیز بد بدگان
 تهنیت ز گفتار او خیره گشت
 به نزد همیستیز آمد از دشت کین
 یکے خنجر آگون بر کشید
 بزرگان پوزش فراز آمدند

بریده سپه و پنج آن نامور
 که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشان مگر غنوی
 همان پیش این جاے گفتار نیست
 که برگرداے گرد روشن روان
 مکن بر کسے هیچ گونه شتاب
 هومان سخن گفت پس پهلوان
 که بنود سهراب را دست برد
 که می داشت راز سپید نهان
 روانش به بیداشتی بود جفت
 بیاید مرا و اسرا از تن برید
 ز هومان سخن را ندان از انجن
 که سهراب را زو سر آمد زمان
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 گریانش بگرفت وزد بر زمین
 سرش را همی خواست از تن ببرد
 همیستیز از سر مرگ باز استندند

چو برگشت از انجا یکه پهلوان
 بزرگان برقتند با او بهم
 هم شکر از بهر آن ارجند
 که درمان این کار یزدان کند
 یکے دشمنه گرفت رستم بدست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت گودرز کانون چه سود
 تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
 اگر مانده باشد مراد را زمان
 و گر زین جهان آن جوان فتنی است
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آیدش هنگام بیرون کنند
 در از دست راهش اگر کوته دست
 زمرگ اسے سپید بماند و کیست

بیاید برخسته پلور جوان
 چو طوس و چو گودرز چون گستم
 زبان برکشادند یکسر زبند
 مگر کاین غمان بر تو آسان کند
 که از تن ببرد سر خویش پست
 زمرگان همی خون دل ریختند
 گراز و سگیتی بر آرسی تو دود
 چه آسانی آید بدان ارجبند
 بماند به گیتی تو با او بهمان
 نگه کن به گیتی که جاوید کیست
 سر زیر تاج و سرے زیر ترک
 و زان پس ندانیم تا چون کنند
 پراگنده گانیم اگر هرست
 همی خویشتن را ببا پد گریست

سکندرنامه نظامی گنجوی

مصاف کردن دارا با سکندر در وروصل

<p>۱ جهان گرد برگشتن ماه و مهر ۲ سراپرده این چنین سرسبزیت ۳ سر رشته بر ما پدیدار نیست ۴ ز دیده که خواهد شدن ناپدید ۵ کرا تلج اقبال بر سر نهست ۶ سخن گفت ازان با دشاهان پاک ۷ عروس عدن در بدینار داد ۸ دو پرکار بستند چون کوه قاف ۹ ثقیان خروشیدن انجختند ۱۰ نه در دل سکونت نه وردیده خواب ۱۱ فرو بسته کوشنده راست و پای ۱۲ نمودند بر پیشدستی درنگ</p>	<p>۱ خرامیدن لاجوردی سپهر ۲ پندار کن بهر باز گیریت ۳ درین پرده بیکرشته بیکار نیست ۴ که داند که فروا چه خواهد رسید ۵ کرامرده از خانه بر در نهند ۶ گذارنده نیک و بد با خاک ۷ که چون صبح را شاه چین بار داد ۸ رسیدند لشکر بجای مصاف ۹ خشک برگزگاه کین ریختند ۱۰ نیزک بریزک سوبسو در شتاب ۱۱ ز بسیاری لشکر از هر دو جای ۱۲ و و رویه ستاندند در جای جنگ</p>
--	---

مگر در میان صلح آید پدید	که شمشیر سان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردن کشته	همان جانب آبی همین آتش
پدید آمد از بر دباری ستیر	دل کینه و رگشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند	سر از جستن مهر پرتافتند
در آمد بغیر دین آواز کوس	فلک یزدان دهل داوه بوس
شفهاء آئینه پیل مست	همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از ناسه ترکی خروش	که از ناسه ترکان بر آورد جوش
بر آورد و خرمهره آواز شیر	وماغ از دم گاو دم گشت سیر
طراقی که از مقبره خاسته	برون رفت زین طاق آراسته
روارو بر آمد ز راه نبرد	هزاره در آمد بمسروان مرد
زمین گفتی از یک دگر بر ورید	سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست	عنان سلامت برون شد دست
ز بس گرد و بر تارک و ترک زمین	زمین آسمان آسمان شد زمین
فرورفت و بر رفت راه نبرد	خم خون بماه و بر ماه گرد
ز سم ستوران دران پهن دشت	زمین شمش شد و آسمان گشت دشت
جگر تاب شد نفر با بلیست	گلوگیر شد حلقه با بلیست
ز تاب نفس در هوا بسته میخ	جهان سوخت از آتش برق و تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
 سپیدار ایران هم از صبح بام
 نخستین صف میسم ساز کرد
 صف میسر هم بر آراست چیست
 جناح آچنان بست در پیشگاه
 ز قلبه که چون کوه پولاد کرد
 زد گیر طرف لشکر آراے روم
 سلاح و سلب داد خواهنده را
 چپ و راست آراست از ترک تیغ
 پس و پیش را کرد چون خار کوه
 چو از هر دو سو لشکر آراستند
 سیاست در آمد به گردن زنی
 ز بس خون که گرد آمد اندر مخاک
 دشمن شیر بر کشته جاس نبود
 ننگ خدنگ از کین کسان
 کند اثر دهاے مسلسل شکنج
 ز غریب زنده پیلان مست

دماغ هوا پر شد از جان پاک
 بر آراست لشکر بس از تمام
 ز تیغ اثر دها را دهن باز کرد
 یک کوه گفتی ز پولاد درست
 که پوشیده شد روست خورشید ماه
 پناهنده را قلعه آباد کرد
 بر آراست لشکر چو نخل زمزم
 قوی کرد پشت پناهنده را
 چو آرایش گلبن از اشک میغ
 بر انگشت قلب ثریا شکوه
 پیلان سو بسو مروی خواستند
 ز چشم جهان دور شد روشنی
 چو گوگرد و شمع آتشین گشت خاک
 که در غار او اثر دهاے نبود
 نیا سو بیک زمین یک زمان
 دهن باز کرده بتاراج گنج
 گره در گلوے هنر بران شکست

ز لب تیغ برگردن انداختن
 پدر با پسد کین بر آراسته
 ستون علم چامه در خون زده
 ز لب خسته جیر پیکان نشان
 چنان گرم گشت آتش کارزار
 جهان جوے دار از قلب سپاه
 ز دشمن گزائی و خصم افکنی
 بهر جا که بازو برافراخته
 نشد بر تنه تانہ پرداختش
 ز لب خون رومی در آن ترکناز
 وزین سو سکن در بشمشیر تیز
 و دوست آوزیده یکوشش برون
 و دوستی چنان میگزارد تیغ
 چو برفرق پیل آمد تخرش
 چو بر آب دریا غضب ریخته
 چو شیرے که آتش مردم برزند
 بدارا نمودند کان تند شیر

نیارست کس گردن افراختن
 محابا شده مهر بر خاسته
 نجات از جهان نیمه بیرون زده
 شده آبله دست پیکان کشان
 که از نعل اسپان برآمد شرار
 بر آشفست چون شیر شرزه سیاه
 کشاده برو بازوے بهمنی
 سر خصم در پالیش انداخته
 نزد بر سرے تانینداختش
 هزار اطلس رومی افکنده باز
 برای نخست از جهان رختن
 بهر دست شمشیر الماس گون
 کز و خصم را جان نیامد دیرغ
 فرو ریخته زیر پالیش سرش
 زور یابے آب آتش اینگخته
 دم ماویان را بهم برزند
 بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شد آزریم او به که یک سو کند
 بشکر گوید که یکبارگی
 چنان دید داراے دولت صواب
 همه هم گرد به یک سرزند
 بفرمان فرمانده تلج و تخت
 عنان یک رکابے برانگختند
 سکندر چو غوغاے بدخواه دید
 بفرمود تا لشکر روم نیز
 به بنزد بردشمنان راه را
 دولشکر چو مور و بلخ تاختند
 بششیر پولاد و تیسر خدنگ
 چو زنبور گیلی کشیدند نیش
 سکندر دران داوریکاه سخت
 بیون پرده افگند پیل فگنی
 یکے زخم زد بر تن پهلوان
 بدرید خشتان زره پاره کرد
 تیسرید باز دے تابنده بود

کزان پهلوان پیل پهلو کند
 برانند بر جنگ اوبارگی
 که لشکر بجنبد چو دریای آب
 بیکبارگی بر سکندر زنند
 بجوشید لشکر بکوشید سخت
 و دوستی به تیغ اندر آویختند
 ز خود دست آزریم کوتاه دید
 بدادن ندارند جان را عنبر
 بخاک اندر آرند بدخواه را
 نبرد جهان در جهان ساختند
 گذگاه بر مور کردند تنگ
 زمین را بزنبوره کردند ریش
 سپاهشرو مانند بیج درخت
 سوکے پیلین شد چو اهرمنی
 کزان زخم لرزید پیر و جوان
 عمل بین که پولاد با خاره کرد
 ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموئے تن شاه رست از گزند
 ہر اسید زان دشمن بے ہراس
 بران شد کہ از خصم تابد عنان
 و گر بار کز بخت امیدوار
 چو در فال فیروری خویش دید
 قوی گرد بر جنگ بازوے خویش
 نیا سود لشکر ز خون رنجین
 نبرد آزمایان ایران سپاہ
 زبون گشت روی ز پیکار شان
 و گرہ بمر روی فشر وند پای
 بناموس رایت ہی داشتند
 چو گوہر بر آموز زنگی بستج
 نہ روشن از تیرہ شب تافتہ
 دو لشکر بیک جا گروہ آمدہ
 بآرامگاہ آمدند از نبرد
 باندیش از گنبد تیرہ گشت
 و گر روز کان روے شمشیر پنج

بزد تیغ بدخواہ را سر فلند
 دل خصم را کرد از آنجا قیاس
 رہائی و بد سینه را از سنان
 پے افشرد بر جابے خود استوار
 براعداے خود دست خود بیش دید
 بکوشید با ہم ترازوے خویش
 زد دشمن بدشمن در آوختن
 گرفتند بر لشکر روم راہ
 اجل خواست گردن گرفتار شان
 ز رفتند چون کوہ آہن ز جابے
 غنیمت بدخواہ نگذاشتند
 شہ چین فرود آمد از تخت عاج
 چو آئینہ روشنی یافتہ
 شدند از خصومت ستوہ آمدہ
 ز تن زخم شستند و از زک گرد
 کہ فرود ابر ہر چہ خواہد گذشت
 چو روحانیان سر برودن زو لہ گنج

سپاه از دو سو صفت بیاراستند
 پهلاد شمشیر و چرم کمان
 بغوغاء لشکر در آمد شکیب
 پدار او سر بهنگ بودند خاص
 زبید او دارا بحبان آمده
 بر آن دل که خونریز دارا کنند
 چو زین گونه بازار آراستند
 که ما نیم خاصان دارا و بس
 زبید او دارا ستوه آمدیم
 بخوابیم فردا برو تماختن
 یک اشب بکوشش نگهدار جلای
 چو فردا علم بر کشد در مصاف
 ولیکن بشه طیکه بیدست رنج
 زما هر یک را تو نگر کنی
 سکندر بآن خواسته عهد بست
 نشد باورش کان دو بیدار کیش
 و لے هر کس آن در بدست آورد

هزاران به پنجپیر بر حاستند
 بسے زور بازو نمود آسمان
 که دست از عثمان رفت پای از کعب
 با خلاص نزد یک دو از خلاص
 دل آزدگی در میان آمده
 پروکین خویش آشکارا کنند
 بخون از سکندر امان خواستند
 بدار از ما خاص تر نیست کس
 بخونریز او هم گرویده آمدیم
 زبید او ملک پرداختن
 که فردا مخالف در آید ز پاس
 خور و ضربت تیغ پهلوان شکاف
 ببا بر کشاده کنی قفل گنج
 بزرگوار ما هر دو چون زر کنی
 به پیمان روان خواسته او دوست
 کنند این خطا با خداوند خویش
 کز و خصم خود را شکست آورد

<p>در آن رہ کہ بیداد و داد آیدش کہ خرگوش ہر مرز را بے شکفت چو آن عاصیان خداوند کش کہ بر گنج شان کامکاری دہد حق نعمت شاہ بگذاشتند چو یاقوت خورشید را دزد برد بزدوی گرفتند مہتاب را دولش کر کشادہ کمر چون دو کوہ بمنزل لگہ خویش گشتند باز بیا ساقی از مے مرا دور کن مے کو ہمارہ بمنزل برد</p>	<p>کہن داستانے بیاو آیدش سگ آن ولایت تواند گرفت خبر یافتند از خداوند ہمش بخونیر بدخواہ یاری دہد پے کشتن شاہ برداشتند بیا قوت جستن جہان پے فشرود کہ او برد آن جو ہر ناب را شدند از سب و آزمائی ستوہ بر زم دگر روزہ کردند ساز جہان از مے لعل پرور کن ہمہ دل بر بند او غم دل برد</p>
---	---

پیروزی یافتن سکندر پر دارا و کشتن دارا

<p>جہان گرچہ آرامگاہی خوش است و دور دارو این باغ آراستہ و آ از در بلخ بنگر تمام اگر زیر کے با گلے خوگیسر</p>	<p>شما بندہ را نعل در آتش است درو بند ازین ہر دو بیر خاستہ زوگیسر در بلخ بیرون خرام کہ باشد بجاماندنش ناگزیر</p>
---	---

درین دم که داری بشادی به پنج
 نه ایم آمده از پهل خوشی
 خزان را کس در عروسه نخواهد
 گذارنده نظم این داستان
 که چون آتش روز روشن گذشت
 شب از ماه بر بست پیرایه
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه
 ستیاقی بر آمد شدن چون خراس
 بساخته کنه هیت پیل مست
 غنوده تن مردم از رنج و تاب
 نیایش کنان هر دو لشکر بر از
 مگر کان و رازی نمودی درنگ
 سگانش چنان شد دو کوشنده را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه
 و خوشرو عنان در عیان آوردند
 بازرم و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا دران داری رسته جبهت

که آینه و رفته پنج است پنج
 مگر کز پهل رنج و محنت کشی
 مگر وقت آن کاب و بهیزم نمائند
 سخن راند بر سنت راستان
 پیر از دو دوشد گنبد تیز گشت
 شگفتی بود نور در سایه
 شده پاس دارنده تاج گاه
 نیا سو و دلج از بانگ پاس
 سرا سیمه هر ساعت از خواب جبهت
 نظر هر زمانه در آمد از خواب
 که اسه کاشک بودی امشب دراز
 بدیری پدید آمدی روز جنگ
 که ریزند صفرا سس جوشنده را
 پدیدار گردد سپید از سیاه
 ره دوستی در میان آوزند
 بتابند زان بر تائبند سر
 دل راسه زن بود در راسه ست

سوسه آشتی کس نشد رهنمون
که ایرانی از رومی نیش خورد
چو فردا فشاریم در جنگ پاپه
بدین عشوه دادند شه را شکیب
همان قاصدان تیز کردند جمد
سکندر زد دیگر طرف چاره ساز
خیال دوسر هنگ را پیش داشت
چنین گفت با پسرسلوانان روم
یکوشیم کوشیدنی مرد وار
اگر دست بردیم ماراست ملک
قیامت که پوشیده از راه ماست
زانه پشاهای چینین هولناک
چو گیتی در روشنی باز کرد
بآتش بدل گشت مشقت شرار
در آمد بجنبش دولشکر چوکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ

نمودند رایش بشمشیر خون
بقاؤم کجا ریزد اندر نبرد
ز رومی نمائیم بکین بجایه
یکه بر دلیسری یکه بر فریب
که بر خون او بسته بودند عهد
که چون پاپه دارد دران ترکناز
بیزان خود که سهرنگی خویش داشت
که فردا درین مرکز سخت بوم
رگ جان بکوشش کنیم استوار
وگرماشدیم آن داراست ملک
بود روزی آنروز فروای ماست
دولشکر غرورند با ترس و باک
جهان بازی دیگر آغاز کرد
کلیچه شد آن بسم گاورس وار
کز ان جنبش آمد بجایه نستوه
چو برخاست از اول بامداد
بر آراست از جبهه تیر و خندنگ

ز پولاد صد کوه برپایه کرد
 چو بر تپه ساز در گشت کار
 جناح از هوا بر زمین برد میخ
 جهاندار در قلب گه کرد جاس
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 بر انگشت رزمی چو بارنده میخ
 جناح سپهر را به گردون کشید
 گداز غما بیکان باید انسان که خواست
 گرو سپه که پرتابیان ساخت شان
 همان استواران در گاه را
 بقلب اندرون داشت بانوشین
 برآمد ز قلب دولشکر و خوش
 بتیره بغریه چون تند شیر
 ز شوریدن ناله کرتاے
 ز فریاد روئین جسم از پست پیل
 ز بس بانگ شیپور زهره شکافت
 ز غریب کوس خالی دماغ

بپایین او گنج را جاس کرد
 همان میسر شد چو روئین حصار
 پس آهنگ شد در زمین چار میخ
 درفش کیانیش بر سر پیاے
 چنان تیف از بهر این روز داشت
 تلگوش ز پیکان و باران ز تیغ
 سم بارگی بر سر خون کشید
 بفرمود رفتن سوبه دست راست
 چپ انداز شد بر چپ انداز شان
 کز ایشان بود ایمنی شاه را
 چو پولاد کوهی شد آن پلین
 رسید آسمان را قیامت بگوش
 درآمد بر قص از دباے ولیر
 بر افتاد تپ لرزه بروست و پای
 نفیر نهنگان برآمد ز نیل
 بدرید زهره به چپید ناف
 زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

برآمد ز بجزان سر بید برگ
 زبس تیسر باران که آمد بجوش
 گر آن تیسر باران کنون آمدی
 خردشیدن کوس رو کینه طلاس
 جلاجل زنان از تو اهاے رنگ
 بجنبش و رآمد دو دریای خون
 زمین کو بناسطه بد آراسته
 بابر و درآمد کمان را شنج
 ستیزنده از تیغ سیاه ریز
 ز پولاد پیکان پیکر شکن
 زبس دشمن پولاد خارا ستیز
 زنوک سنان چرخ دولاب رنگ
 زبس بردهن تاجچ انداختن
 سنان و ز سنان رسته چون نوک خار
 گریزندگان را دران رختییز
 سواران همه تیسر پروا ختم
 دران مسلخ آدمی زادگان

کشاده بدو روزن دوع و ترگ
 فکند ایز بارانی خود و دوش
 بجای نم از ابر خون آمدی
 چو شنده را داد بر جان هراس
 بر آورد خون از دل خار ه سنگ
 شد از موج آبش زمین لاله گون
 غبار شد از جای برخاسته
 شتابان شده تیر چون مار گنج
 چو سیاه کرده گریزا گریز
 تن کوه لرزید بر خوشستن
 زمین را شده استخوان ریز ریز
 ز پر کار گردش فرو ماند رنگ
 نفس را براه برون تا خستن
 سپهر بر سپهر بسته چون لاله زار
 نروے ز لانی نراه گریز
 گمے تیسر و گم ترکش انداخته
 زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کس گشت شاه
 ندارد کس سوگ در حرب گاه
 سخن گو سخن سخت پاکینه راند
 چو مرگ از یک تن برآرد هلاک
 بمرگ هم شهر زین شهر دور
 ز بس کشته برگشته مردان مرد
 بر آن وجله خون بلند آفتاب
 سنان سکندر در آن داوری
 شرارے که شمشیر دارا فلکند
 چو لشکر به لشکر در آینه کشند
 پراگندگی در سپاه او فتاد
 سپه چون پراکنده شد سبب جنگ
 کس از خاصگان پیش دارا نبود
 دو سرهنگ شد از چون پیل پیست
 در افتاد دارا بدان پنج تیسر
 درخت کیانی در آمد بن خاک
 برنج بد تن نازک از مرد دو داغ

کس از کشتن کس نیاورد یاد
 نه کس جز قزاق کند پوشد سیاه
 که مرگ بانبوه را جشن خواند
 شود شهرے از گریه اندوهناک
 نگرید کس کو بود ماصبور
 شده راه بر بسته برره نورد
 چو نیلوفر افکند ز ورق بر آب
 سبق برد بر چشمه خاوری
 تپش در دل سنگ خارا فلکند
 قیامت ز گیتی برانگیختند
 پژویش در آرم شاه او فتاد
 فراسی در آمد بمیدان تنگ
 کز در دل کس مدارا نبود
 بر آن پیلین برکشادند دست
 ز گیتی برآمد سبک رنجین
 بغلطید در خون تن ز خنناک
 چه خویشی بود باد را با چراغ

کشتہ دوسرہ رنگ شوریدہ راسے
 کہ آتش زدشن بر آختیم
 بیک زخم کردیم کارش تباہ
 بیاتما بہ بینی و باور کنی
 چو آمد دما آنچہ کردیم راسے
 بر بخش گنجہ کہ پذیرفتہ
 سکندر چو دانست کین اہلمان
 پشیمان شد از کردہ پیمان خویش
 فرومیر دامیدوارے ز مرد
 نشان جست کان کشور آراے کے
 دوبہ او پیشہ براہ اندرون
 چو آن موکب قلب دارا رسید
 تن مر زبان دید در خاک و خون
 سلطانی افتاد در پایے مور
 بازوے بہمن بر آسودہ مار
 بہار فریدون و گلزار خشم
 شب نامہ دولت کی قباد

بہ نزد سکندر گرفتند جاے
 باقبال شد خون اور تختیم
 سپردیم جانش بفتراک شاہ
 بخونش سم بارگی تر کنی
 تو نیز آنچہ گفتی بیاور بجایے
 وفا کن پیرے کہ خود گفتہ
 دیسند بر خون شاہنشان
 کہ برخاستش عصمت از جان خویش
 کہ ہم سال را سرور آید بگرد
 کجا خواجگہ دارد از خون و خے
 بہ بید او خود شاہ را رہنمون
 ز موکب روان بچکس را ندید
 گاہ کیانی شدہ سرنگون
 همان پشہ کرد بر پیل زور
 زروین دژ افتاد اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج غم
 ورق بر ورق ہر سوے بردبار

سکندر فرو آمد از پشت بوم
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
بدارید بر چاه خویش استوار
ببایین گه خسته آمد فراز
سرخسته را بر سران نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک
چو دارا بر دیش نظر کرد و دید
چنین داد دارا بخسرو جواب
رهاکن که در من ربائی نماسند
سپهرم بدانگونه پسو درید
تو ای پهلوان کادی سوے من
که با این که پسو دریدم چو میخ
سرسرور انرا رهاکن ز دست
چه دستے که بامادر ازی کنی
نگهدار دستت که دار است این
چو گشت آفتاب مرا روے زرو
مبین سرور در سر افکندگی

در آمد ببالین آن پیل زور
دو کوزخمه خارج آهنگ را
خود از چاه جنبید شوریده وار
زورع کیانی گره کرد باز
بشب تیسره بر روز خشان نهاد
بدو گفت برخیز ازین خون خاک
بسوزیگر آه از دل کشید
که بگذار تا سز نهسم من بخواب
چیراغ مرا روشنائی نماسند
که شد در جگر پسوم ناپدید
نگهدار پهلوان پسو سوے من
همی آید از پسوم بوے تیغ
تو مشکن که مار جهان خود شکست
بتاج کیان دست بازی کنی
نه پنهان چو روز آشکار است این
نقابے بمن در کش از لاجورد
چنان شاه را در چنین بندگی

درین بندم از حمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم می برد
 مگردان سر خفته را از سریر
 زمان من اینک رسد بگیان
 اگر تیغ خواهی ر بود از سرم
 چون زمین ولایت کشاوم سر
 سکندر بنالید کائنات تاجدار
 سخاوتهم که بر خاک بود و سهرت
 ولیکن چه سود است کاین کار بود
 اگر تاجور سر برافراشته
 درینا بد ریاکنون آدم
 چرا کرم را پیشا و صم
 مگر ناله شاه نشیند
 بدارای گیتی و دانا پی راز
 ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
 درینا که از نسل استند یار

بآمرزش ایزدی یاد کن
 مگردان مرا تان لزد زمین
 زمین آب چرخ آتش می برد
 که گردون گردان بر آرد تغییر
 رها کن بکام خرم یکس زمان
 یک خطره بگذار تا بگذرم
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر
 سکندر منم چاکر شهر یار
 نه آلوده خون شود و پیسکرت
 تاسف ندارد درین کار سود
 که نبند او چاکری ساخته
 که تاسینه در هیچ خون آدم
 چرا پی نه کردم درین راه گم
 نه روی چشمن روز را دیدم
 که دارم به پیبود واران ساز
 کلید در چاره ناپید بچنگ
 همین بود پس ملک را یادگار

چه بودی که فز آشکارا شدی
 چه سود است مردن نشاید بزور
 بنزدیک من یکسره شاه
 گر این زخم را چاره دانسته
 مبادا که اوزنگ شاهنشاهی
 چرخون نه گریم برین تلج و تخت
 مبادا آن گلستان که سالار او
 نفیر از جهان نماند که دارا گذشت
 بچاره گری چون ندارم توان
 چه تدبیر و پیری و رای تو چیست
 بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
 چو دارا شنید آن دم و نواز
 بدو گفت کاس بهترین نخت من
 چه پرسی ز جان بخاوری آمده
 جهان شربت هر یک ازخ سرشت
 ز لب آبیم سپین سوز و درون
 چو برقی که در ابر دارد قشاق

سکت برهم آغوش دارا شدی
 که پیش از اجل رفت نتوان بگور
 گرامی ترا صد هزاران کلاه
 طلب کردی تا توانسته
 ز دارا دولت بماند هتی
 که دارنده را پرور انگشت خست
 بدین خستگی باشد از خا و
 نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
 کس نم لطف بر یاد سرو جوان
 امید از که داری و بهیست ز کسیت
 بچاره گری با تو پیمان کنم
 بخواهشگری دیده را کرد باز
 سزاوار پیرایه تخت من
 گل در سهم خزان آمده
 بجز شربت ماکه پر پنج نبشت
 قدم تا سهم غرق در یل خون
 لب از آب خالی و تن غرق آب

سبویک که سوراخ دارد نخست
جهان غارت از هر درستی یزد
نه زوایم اینان که هستند نیز
یبین روز من راستی پیشه کن
چو هستی به پسند من آموزگار
نه من به زبهن شدم کار دها
نه اسفند یار جهان گیر گرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست
تو سر سبز بادا بشا هندی
چو در خواستی کار زوے تو چیست
سپینه آرزو دارم اندر نهان
یکه آنکس بر کشتن بے گناه
دوم آنکس بر تخت و تاج کیان
دل خود به پردازی از تخم لیلین
سوم آنکس بر زیر دستان من
همان روشک را که دخت منست
به هم خوانی خود کنی سر بلند

بموم و سریشم نکرود درست
یکه آورد دیگ سر می برد
نه آنانکه رفتند درستند نیز
تو نیز از چنین روز اندیشه کن
بدین روز نشاندت روزگار
بخاریدن سر نکر دشن رها
که از چشم زخم جهان جان نبرد
کشته شده نسب کرد بر من درست
که من کردم از سبزه بالین هتی
بوسته که بر من ببند گریست
بر آید با قبال شاه جهان
تو باشی درین داورى داد خواه
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
نیر داری ~~در تخت~~ مازین
حرم نشکنی در شهبستان من
بدان نازکی دست پخت منست
که نسخ بود گوهر از جبهه

دل روشن از روشنگ برمتاب
 سکندر پذیرفت زد هر چه گفت
 کبودی و کوری در آمد بچرخ
 درخت کیان را فرو بخت بار
 چو مهر از جهان مهر بانی برید
 سکندر بران شاه قرخ نژاد
 درو دید بر خویشتن نوحه کرو
 چو روز دگر صبح ابلق سوار
 سکندر بفرمود کارند ساز
 ز مهر زرو گنبد سنگ بست
 چو خلوت گهش آسپهان ساختند
 تنومند را قدر چندان بود
 چو بپیرن رود جوهر جان ز تن
 چراغی که باد و درو در می
 اگر بر سپهری و گر در مناک
 بسا ماهیان کوشود خورد مور
 چنین است رسم این گذرگاه را

که باروشنی به بود آفتاب
 پذیرنده برخاست گوینده خفت
 که بغداد را کرد بے کاخ و کرخ
 کفن دوخت بر درع اسفند پار
 شب به ماند و پا قوت شد تا پدید
 شبانگاه بگریست تا باداد
 که اورا همان زهر با لیت خورد
 طویله برون زد برین مرغزار
 بر بندش بجای نخستینه باز
 میانش کردند جای نشست
 از وزحمّت خویش پرداختند
 که در خانه کالبد جان بود
 گریزد ز هم خوابه خویشتن
 چه بر طاق ایوان زرو س زمی
 چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک شورا فتد از آب شور
 که دارد بآید شد اسن راه را

یکے را در آرد بهنگامه تیسر
 مکن زیر آن لاجوردی بساط
 که رویت کند کهر با وار زرد
 گوزنی که در شهر شیران بود
 چو مرغ از سپه کوچ برکش جناح
 بزین برق وار آتش در جهان
 سمندر چو پروانه آتش دوست
 خرم جو ز میخورد بر جاسے جو
 اگر شاه ملک است و گر ملک شاه
 که داند این خاک دیرینه دور
 ز راز کیسه نو بر آرد خروش
 کهن کیسه شد خاک پنهان شکج
 که داند که این دهم دام و دود
 چه نیزنگ با بخردان ساخت است
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو
 گهت چون فرشته بلند و بد
 شایکه بنایت نارد بیاد

یکے را بهنگامه کوید که خیسر
 باین مهسره کهر باگون نشاط
 کبودت کند جامه چون لاجورد
 بمرگ خودش خانه ویران بود
 مشو مست راح اندرین مستراح
 جهان را ز خود و ارهان و ارهان
 ولیک این کهن لنگ آغوش روت
 خرافتاد و جاندا و خربنده رو
 همه راه رنج است یا رنج راه
 بهر غارے اندر چه وار و ز غور
 سبوسے نواز تری آید بچوش
 که هرگز برون نارد آواز گنج
 چه تار نیخا دارد از نیک و بد
 چه گردن گشتان را سر انداخت است
 طرازش دورنگست پردوش تو
 گهت بادوان دست بندی دهد
 کلچم چو گردون دهد با داد

چه باید درین هفت چشمه خراس
 چو خنجر از چین روزی روزه گیر
 ازین دیو مردم که دام و داند
 پیه گورکز دست بانان گم است
 گوزن گریزنده در مرغزار
 همان شیر کو جاس در بیشه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت خسرو
 اگر نقش مردم بخوانی شگرف
 بچشم اندرون مردمک را کلاه
 نظامی خاموش کاری پیچ
 چو هم رشته خفتگانی خوش
 بیا موز این مهره لاجورد
 شبانکه که صد رنگ بند و نگار
 سحر که که یک چشمه یابد کلید
 بیا ساقی آن خون یگین رز
 مے کو خرم پاس لغزنی دهد

ز بهر جو سچیند برون سپاس
 چو هست آبیوان چه خرما چه شیر
 نهان شو که هم صحتانت بداند
 ز نام و میهای این مردم است
 ز مردم گریز و سوے کوه و غار
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 که در مردمان مرد میها بمسرد
 بگونی که مردم چنین است حرف
 هم از مردن مردمی شد سیاه
 بگفتار ناگفتنی بر پیچ
 فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
 که با سرخ سرخ است باز و زرد
 بر آید بصد دست چون نو بهار
 بآئین یک چشمی آید پدید
 در افکن بمغذم چو آتش بجز
 چو صبح و ماغسم دو مغزی دهد

خواجہ حافظ شیرازی

دولت خیر ز راز ہنایم نمیدد
 ایسم نمی ستاند و آنم نمیدد
 یا ہست پرودہ دار نشانم نمیدد
 بد عہدی زمانہ اما نم نمیدد
 کاجا بحال باد وزانم نمیدد
 دوران چو نقطہ رہہ بمیانم نمیدد
 حافظ ز آہ و نالہ اما نم نمیدد

بخت از دہان یار نشانم نمیدد
 از بہر بوسہ ز لبش جان ہمیدد ہم
 مردم ز انتظار و دین پرودہ راہ نیست
 شکر بصیر دست و ہدایت و سہ
 ز نقش کشید باد و سیاہ چرخ سفلہ بین
 چند انگہ بر کنار چو پر کار میرویم
 گفتیم روم بخواب کہ بنیم جمال یار

یا جان رسد بجان یا جان ز تن برآید
 کز آتش در و نم دو د از کفن برآید
 بکشتای لب کہ فریاد از مرد و زن برآید
 نگرفتہ بیچ کای جان از بدن برآید
 کار کیست این کو با خویش تن برآید
 خود کام تنگستان کے زان دہن برآید
 چون این دل شکستہ با آن شکن برآید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
 بکشتای تر بزم را بعد از وفات و بگر
 بنام رخ کہ خفتہ والہ شوند و حیران
 جان بربست و حسرت و دل کہ اولیائش
 گفتیم بخویش کز بے برگیر دل دلم گفت
 از حسرت و دانت جانم بتنگ آمد
 ہر یک شکن ز زلفت نچاہ شخصت دارو

<p>آید نسیم و هر دم گرد چسبن بر آید مایکم و آستانش تا جان ز تن بر آید هم سرور بر آید هم نارون بر آید هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید</p>	<p>بر بوسه آنکه در باغ آید گلچین چو رویت هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاس بنخیز ماچین را از قامت و میانیت گویند ذکر تیرش در خیل عشقبازان</p>
<p>چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند رقیب نیست چنین محترم نخواهد ماند کسی بمقیسم حرم حرم نخواهد ماند که مخزن ز رو گنج درم نخواهد ماند که این معامله تا بحمد نخواهد ماند که بر در کمرش کس دترم نخواهد ماند که جز نگوئی اهل کرم نخواهد ماند که جام باده بیا در که جم نخواهد ماند که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند</p>	<p>رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند من ارچه در نظر یار خاکسار شدم چو پرده دار بشمشیر پیوسته همه را توانگر اول درویش خود بدست آور غنیمت شمر ای شمع وصل پروانه سروش عالم غنیمت بشارت خوش داد برین رواق زربعد نوشته اند بزر سرود مجلس جمید گفته اند این بود چه جای شکر و شکایت نقش نیک و بدست ز مهر بانی جانان طمع مهر حافظ</p>
<p>گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید گفتا ز ما هر ویان این کار کمتر آید گفتا تو بسندگی کن کو بنده بر آید</p>	<p>گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید گفتم ز مهر و رزان رسم و قایموز گفتم که بوسه زلفت گمراه عالم کرد</p>

<p>گفتا بکش جھار تا وقت آن بر آید گفتا کہ شربت است این از راہ دیگر آید گفتا خنک نیسے کہ کوئے دلبر آید گفتا تو بندگی کن کان بندہ پر آید گفتا خموش حافظ کا این غصہ ہم بر آید</p>	<p>گفتم دل رحمت کے غم صلح واؤ گفتم کہ بر خیالت راہ نظر یہ بندم گفتم خوش آن ہولے کہ باغ خلد خیزد گفتم کہ نوش لعلت مارا باز و کشت گفتم زمان عشرت دیدی کہ چون سر آید</p>
<p>خون شد دلم ز در و بدرمان نمیرسد تا آب رو نمیرد و دم نان نمیرسد این غصہ لبکہ دست سے بجان نمیرسد بیچارہ را چہ چارہ کہ فرمان نمیرسد از گلبنے گلے بگلستان نمیرسد آوازہ ز مصد بکفان نمیرسد تا صبر ہزار ز چشم بدندان نمیرسد جز آہ اہل فضل بکیوان نمیرسد زین شست و شوی خرقہ غفران نمیرسد ہر کس کہ جان نداد بجانان نمیرسد</p>	<p>کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد چون خاک راہ پست شدم ہچو باد و باز از دستبر و جور زمان اہل فضل را سیرم ز بجان خود بدل راستان و سے تا صدم ہزار خار نمی روید از زمین یعقوب را دو دیدہ حسرت سفید شد پے پارہ نمیسکم از بیچ استخوان از حشمت اہل جہل بکیوان رسیدہ اند صوفی بشوئے زنگ دل خود باکے حافظا صبور باش کہ در راہ عاشقی</p>
<p>اے بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد شام گالاش نگران باش کہ سر خوش باشد</p>	<p>نقد صوفی نہ ہمہ صافی و بغیش باشد صوفی ماکہ زور و محرے مست شدے</p>

<p>خوش بود گر محک تجر بہ آید بمیان ناز پرورد و تنہم تیر و راہ بدوست خط ساقی گرا زین گونه زند نقش ہر آب غم و نیای دنی چند غوری باوہ بخور دل و سجادہ حافظ بہر دباوہ فروش</p>	<p>تاسیہ روے شود ہر کہ در و عش باشد عاشقی شیبہ و رہندان ہلاکش باشد اے بسا رخ کہ بخونامہ منقش باشد حیف باشد دل و انا کہ مشوش باشد گر شراب ز کف آن بہائی ہوش باشد</p>
<p>یاد باد آنکہ سر کوے تو ام منزل بود راست چون سوئ گل زاتر صحبت پاک دل چو از پیر خروند نقد محافی می جست آہ ازین جور و ظلم کہ درین دالکہ است در دلم بود کہ بے دوست نباشم ہرگز دوش بر باد حریفان بخشہ ابات شدم راستی خاتم فیروزہ ہوا سحافتے دیدنی آن قہقہ کہ یک خرامان حافظا</p>	<p>دیدہ را رویشی از خاک دریت حاصل بود ہر زبان بود مرا آنچہ ترا و دل بود عشق میگفت بشرح آنکہ بر و شکل بود واسے زان عیش و تنعم کہ دران منزل بود چہ توان گفت کہ سعی من دل باطل بود تخم من دیدم و خون در دل پا و رگل بود خوش و خشنید و بے دولت شمعیل بود کہ ز سر خچہ نہ نشاہن قصدا غافل بود</p>
<p>اے صبا نکستہ از خاک در یار پیار نکستہ روح فرا از دہن یار بگوے تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام یوفای تو کہ خاک رہ آن یار عزیز</p>	<p>بہر اندوہ دل و مژدہ دلدار پیار نامہ خوشخبر از عالم اسرار پیار شمہ از نفحات نفس یار پیار بے غبار یکہ پدید آید از اغیار پیار</p>

روزگار است که دل چہرہ مقصود ندید
گردی از بگنزد دوست بکوئی قریب
دل دیوانہ زنجیر سنی آید باز
نخانی و ساوہ ولی شیوہ جانبا زانست
شکر آنرا کہ تہ و عشرتے لے مرغ چین
کام جان تلخ شد از صبر کہ دم بیدوست
ولی حافظا بچہ ارژومیش نگین کن

ساقیا آن قح آئینہ کردار بیار
بہر آسایش این دیدہ خوبار بیار
حلقہ از خسم آن طرہ طرار بیار
تبرے از برآن آن دلبر عیار بیار
با سیران قفس مشوہ گلزار بیار
عشوہ زان لب شیرین شکر یار بیار
وانگاہش مست و خراب از سر بازار بیار

خیم آن روز گزین منزل ویران بروم
گرچہ دامن کہ بجایے نہر و راہ غریب
چون صبا بادل بیمار و تن بے طاقت
ولم از وحشت زندان سکندر بگرفت
در رہ او چو قلم گر بسرم باید رفت
نذر کردم کہ گراین غم بسر آید روزے
بہواداری او ذرہ صفت قص کنان
نازکان را چو غم حال گرفتار نیست
در چو حافظا نہرم رہ زیبایان بیرون

راحت جان طلیم در پے جانان بروم
من بوبے خوش آن زلف پریشانم
بہواداری آن سر و خسران بروم
رخت بر بندم و نامک سیلمان بروم
یاد دل در و کش و دیدہ گریان بروم
تا در میکدہ شادان و غزلخوان بروم
تالاب چشمہ خورشید و رخشان بروم
ساربانان مددے تا خوش آسان بروم
ہمراہ کو کبے آصف دوران بروم

از من جدا مشو کہ تو ام نور دیدہ

آرام جان و مونس قلب رسیدہ

از دامن تو دوست ندارند عاشقان
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه
منعم کنی ز عشق من ای مفتی زمان
چشم بد از تو دور که در طرز دلیبری
پاییم نمیسر سبزین دیگر از نشاط
داری خیال پرشش عشاق بنوا
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

پیرا من صبوری ایشان در دیده
در دل ببری بغایت خوبی رسیده
معدود در دوست که تو او را ندیده
خط بر جمال یوسف کفان کشیده
تا سوسه من بلطف و عنایت تو دیده
گویا که بوسه صدق از ایشان شنیده
بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده

اے بخبر بکوش که صاحب خبر شوی
در کتب حقایق پیش ادیب عشق
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
خواب و خورت زمر تبه عشق دور کرد
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
از پائے تاسرت همه نور خا شود
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
گر در سرت هوا وصالست حافظا

تا راه بین نباشی سکه راهبر شوی
آن اے سپهر بکوش که رونمائی بشوی
تا کی سیاه عشق بیانی و زرشوی
آن دم رسی بدوست که بخواب خوش شوی
بانه گز آفتاب فلک خوب تر شوی
در راه خدا الجلال چو سیاه پاوسه شوی
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
باید که خاک در گم اهل بصیر شوی

نور خدا نماید آئینه مجردی
باوه بده که دوزخ از نام گناه مابرد

از در ما در آ اگر طالب عشق سردی
آب بر آتشش زند معجزه محمدی

<p>شعبہ بازی کنی ہر دم نیست این روا ارچہ بعد میکشی تیغ جفا بکین من گر تو باین جال فرسوسه چین کنی گذر نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو ز زبان جان دل تو حاقطاً بستم کدام کار زبونت</p>	<p>قال رسول ربنا ما انا قط من اودی فخر نمیکنی مگر فی عسده مددی سوسن و سرو و گل تو جلا شون و مقتدی گر میری بجان و دل را بکوسه بخودی اے متعلق نخل دم من از مجرودی</p>
---	---

مرزا محمد علی صائب

<p>نیت دلگیری ز دنیا بندہ تسلیم را در دل و ریاسا حل می تواند پشت داد گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه گر با مر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر و اے بر کوتاه میناے که میدانند حق نیست صائب سروا فکر زنان و نو بهار گر بیان چاکلی عشاق از ذوق قنابا شد بآبے میتوان افلاک را زیر و بر کردند</p>	<p>آتش نمرود گلزار است ابراهیم را هر که گیرد وقت طوفان و امن تسلیم را زیر پای خویش مبنی کوثر و تسنیم را نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را به که چون شاهان کنی تسخیر مفت علیم را با هزاران خط باطل صفی تقویم را در دل آزاد ره نبود امید و بیم را الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد دران کشور که چاک سینه حراثت عا باشد</p>
---	---

باین تل چون برآئی آسمان در زیر پادشاه
تن زارے کہ دشمنش و چون نقش پوریا باشد
چرا در آشنائی این قدر کس سبب قبا باشد
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
ترا چون سر و اگر در چار موسم یک قبا باشد

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
چو سان آید برون از زیر دیوار گرانجامی
بانک روے گرمی پشت بر گل میکند شبنم
مقوس کرد ماه روزی ما آسمانها را
توانی بنشیند و مجلس روحانیان صاحب

پشت پا زن پرو و عالم خویش را سنگین کن
ریشه حکم در زمین عاریت چندین کن
راه دوری پیش داری باز خود سنگین کن
پیچ از خون ضعیفان سرخ چون شایین کن
از برائے زیستن اندازه قییدین کن
کام خود از بوسه شکر لبان شیرین کن
چون خود آریان تلاش جامه رنگین کن
سینه خود را غبار آلود مبر و کین کن

از برائے کام دنیا خویش را سنگین کن
شغل تو خیسر تو بهر دوستان دیگر است
چشم خوابگاه لوده را در گوشه نشیان گذار
نیچکد خون از دوشم شیر شتر انتقام
هر چه پیشیت آور قسمت بآن خرسند باش
زخم دندان ندانست و کین فرصت است
شهر طاووس را آخر گیس را نیکینند
آب صاف تیره ضایع شمس آید بهت

حضور عافیت را ننگان چه میدانی
غم بغیر غم آب نان چه میدانی
گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
ره برون شدن از آسمان چه میدانی

تو قدر دروغ غم جاودان چه میدانی
تمام عمر به تن پروری بر آمده
نکرده سفرے در رکاب خاموشی
تو کن حصار تن خود نرفتم بیرون

تو قدر سیلی باو خزان چه میدانی
نشست خاست یگ گلستان چه میدانی
فراغبالی سرور و ان چه میدانی
غیا چه سره زرد خزان چه میدانی
قماش داغ دل سوختگان چه میدانی
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

ناله صائب

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز
ز برگ و بار تعاقب گشته دل سرود
دلت بخشست که داری شمرین بستان
فریب خورده نیزنگ نو بهار بس
در آفتاب قیامت نسوخته است دولت
ترا که کار نیفتاد با جهان صائب

دست تا چند درین خانه زنبور کنی
خانه گل چه ضرور است که معمور کنی
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
روز نورانی خود را شب دیجور کنی
تا بکته تکیه بسر پنج پیر زور کنی
خاک عالم همه در کاسه فقور کنی
چون غم رفته و آینه زول دو کنی
دانه را که تشار قدم مور کنی
سر اگر در ره عطار نشاپور کنی

تا که اندیشه ازین عالم پر شور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواب بود
چند در خواب رود عمر تو اے بی پروا
شب بی خواب تو بس نیست که از بخیر کنی
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاد است
اگر از خوان قناعت نظر آید ہی
نقد حال تو شود بیتی عالم قدس
خوشه اشش روز جزا تاج سلیمان باشد
صائب از دور سر هر دو جهان با زهری

اگر خود متوانی ز خانه بیرون آ
ازین لباس زمان عارفانه بیرون آ

بهار گشت زخو عارفانه بیرون آ
اسیر پرده ناموس چیست خواهی بود

براق جاذبه نو بهار آماده است
 صغیر مرغ سحر تازیانه شوق است
 کنون که کشتی می راست بادبان از او
 چو صبح فیض بهار شگوفه بید و دست
 هوای ناله مرغان شد دست پرده ساز
 درید غنچه مستور سپهران تانان
 و سنگ لاله بر آمد ز خاک سبز و مید
 ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن
 ترا میان طلبی از کسار دارد دور
 حجاب چهره جانست زلف طول مل
 ز خاک یکسر و گردن بذوق تیر قضا
 کند عالم بالاست مصحح صائب

همین توسعی کن از آستانه بیرون آے
 تربند خویش باین تازیانه بیرون آے
 سبک ز بحر غم بکیرانه بیرون آے
 چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آے
 چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آے
 تو هم ز خرقة خود عارفانه بیرون آے
 چه دروه تو هم از کج خانه بیرون آے
 بذوق صحبت یار یگانه بیرون آے
 کنار اگر طلبی از میان بیرون آے
 ازین قلمرو غفلت چو شانه بیرون آے
 اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آے
 باین کند ز قید زمانه بیرون آے

نه چیب فکر کن تا از فلک بیرون شوی
 لب به بند از گفتگو تاراه گفتارت شود
 آسیا گرد و بگردانه چون گردند پاک
 خسروان را دشمنی چون کشور یگانه نیست
 خاکپای خاکساران کجیای غفلت است

بر کمر زن پاچاه عبیدر و راقون شوی
 بکند از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
 فرد شو تا نقطه پر کار نه گردون شوی
 از غفلت مباد از خودی بیرون شوی
 پیش خم زانوے خود کن که فاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن با شوق چشم
سیم وز را نیست در میزان بنیش اعتبار
سرور ایک مصراع از قید خزان آزاد کرد
پرده پذیرا بشکاف صائب چون جاب

واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
هچنان در پله خاکی اگر قارون شوی
زنده جاویدی گروی اگر موزون شوی
تا چون موج دل شوی بیک رنگ چون چین شوی

بے نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی
از منزل می توان آسان ترقی یافتن
شد دل هر کس دنیا سر و چون برگ خزان
آفتد که نقش پاگردن فزازی بدنام است
چون دهم از دست و امان تنزل را که کرد
با گران قدران تواضع کن که می آرد برون
ذوق منصب دیده را اندیشه از غل نیست
سرکشی از سر بنه چون آتش سوزان که کرد
دانشم را درین بستان سرا چون دمک
پاید امن کش در ایام کهن سالی که هست
نیست از راه تواضع خاکساری و ام را
از ته دیوارهای آور و سالم بزدان
رفت و بر پیوه گدی عمر را چون گرد باد

میر و منزل بمنزل جاوه با افتادگی
بے رس از چه بر آرد عکس را افتادگی
با کف لرزنده گیر و از هوا افتادگی
خوش نماید از سران چون نقش با افتادگی
سیر معراج احابت اشک با افتادگی
دانه را رو سفید از آسیا افتادگی
از ویدن نیست مانع سیل را افتادگی
سجده گاه سر فزان خاک را افتادگی
در حریم دیده خورشید جا افتادگی
بے نیاز از منت خشک عصا افتادگی
حیله باشد خشم روبه باز را افتادگی
با همه بیدست و پائی سایه را افتادگی
ماسک مخزان کجا نیم و کجا افتادگی

CALL No.	8915508	ACC. NO.	12082
AUTHOR			
TITLE	شہرے اور انتخابات (فارسی)		
<p>THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE</p>			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

